

مجموعهء داستان

در امتداد

خسوف



۱۳۷۶

باقر عادل

در امتداد خسوف

مجموعهء داستان

باقر عادل

۱۳۷۶



مشخصات کتاب

نام کتاب	: در امتداد خسوف (مجموعهء داستان)
نویسنده	: باقر عادل
تاریخ چاپ	: دلو ۱۳۷۶ - فیروزی ۱۹۹۸
محل چاپ	: پاکستان - پشاور
نوبت چاپ	: اول
طرح روی جلد	: فخری زاده
کمپیوٹر و دیزاین	: نصیر لیزر کمپوز - اریاب رود - گل حاجی پلازه
منزل دوم اتاق نمبر ۱۲۴	(تیلیفون ۴۳۸۶۱)
عبدالغفور میرویس	

پیشکش به اطفال، زنان و مردانیکه؛
سرنوشت محتوم زاییدهء «جنگ» و «فقر»
آنها را به دشتهای تفتیدهء غربت و زیر
خیمه های آوارگی تبعید نموده است.



فهرست داستانها

داستان	صفحه
● داستان و انعکاس دردها	الف
● یکی از هزار	۱
● برزخ	۸
● آزادی	۲۲
● در يك شب برفی	۲۸
● فرجام	۳۶
● طغیان غیرت	۴۳
● آخرین نگاه	۵۰
● زوزه	۵۸
● دیگ بخار	۶۸
● غریب آشنا	۷۴
● پرواز	۸۲
● آرزوها	۹۰
● در امتداد خسوف	۹۷

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

داستان و انعکاس دردها

بدون شك یکی از مسوولیت های مهم نویسندگان متعهد و از جمله داستان نویسان انعکاس درد ها و رنج های جامعه است. یعنی نویسنده مردمی علاوه بر آنکه سعی در ترویج و اشاعه بعضی ارزش ها در جامعه دارد و نیز با به کار گیری قلم و هنر خویش قصد زدودن برخی ضد ارزشها و باورهای غلط اجتماع را دارد، می کوشد تا دردها و آلام طبقات مختلف اجتماع مربوطه خویش را بطور خصوص و همه جوامع بشری را به شکل عموم در نوشته ها و آثار خود منعکس سازد.

و این مسئله در جامعه پر درد و مصیبتی چون افغانستان حائز اهمیت ویژه ای است؛ «جنگ» و به تبع آن «فقر» در ابعاد

مختلفش عواملی است که از کشور ما يك جامعهء دردمند ساخته است. تا جاییکه نام «افغانستان» امروزی در اذهان عموم مترادف با «جنگ»، «فقر» و «آواره گی» و... گردیده است.

در چنین شرایط است که یکی از وظایف مهم فرهنگی و قلم بدست، انعکاس دردهای قربانیان این مصیبت ها (در کنار وظایف دیگر نویسنده چون ریشه یابی دردها و ارائه راه علاج به مردم) است. به شکل واضح تر می توان چنین گفت که در زمان جنگ این وظیفه در رأس وظایفی نظیر تبلیغ روحیه صلح طلبی، اخوت، جنگ ستیزی، وحدت و دیگر ارزش های مورد نیاز جامعهء جنگ زده قرار دارد؛

باید گفت؛ درد «یتیم گدایی گر» بازمانده از جنگ را، باید گفت؛ آلام «بیوه آواره» بی پناه قربانی جنگ را و باید نوشت از «ویرانه مکتب» ارمغان جنگ و... تا خواننده گان پلشتی و پلیدی جنگ را به تمام وجود احساس کنند و با این احساس (همه جانبه) از خود بپرسند: چرا درد؟ ... سبب این دردها چیست؟ ... و وقتی پیش خود به جواب رسیدند. باز از عوامل دیگر جويا شوند و «چرا» های دیگر مطرح کنند تا نهایتاً با شناخت «درد» به «علل و عوامل» آن و نهایتاً «راه علاج» برسند.

به این ترتیب مشاهده می کنیم که با بیان درد ها و حقایق در چوکات «داستان» و یا هر هنر قلمی دیگر می توان همه و یا اکثر وظایفی از قبیل ترویج ارزشها و تقبیح ضد ارزشها و ریشه یابی عوامل مصیبت بار و ارائه راه چاره را به انجام رسانید.

اما در مورد این مجموعه:

در این مجموعه نیز کوشش بر آن رفته است تا (ولو با قلمی خام و نارسا) درد ها و مصیبت های مبتلا به اکثریت قریب به اتفاق ملت آسیب دیده از جنگ افغانستان، در قالب داستان های کوتاه، بیان گردد.

خصوصاً برای مهاجرینی که دور از وطن و تا حدودی دور از شعاع فیزیکی جنگ و ویرانی بسر می برند.

و این البته بدین معنا نیست که تمام داستان های مجموعه، تراژیدی های غمباری هستند که همگی از غم و درد و غصه می گویند. بلکه بسیار است داستانهایی که نتایج و فرجام مثبت و رضایتبخش و امید آفرین دارند. اما خط سیر کلی مجموعه، بیان گوشه هایی از وقایع زندگی روزمره مردم و مشکلات و نابسامانیهای گریبانگیر آنهاست.

تذکر این نکته ضروری است که همانگونه که منظور از نگارش چنین داستانها، خلق لحظات سرگرمی و تفنن برای خوانندگان نیست، همچنان به هیچوجه صرفاً قصد تحریک

احساسات و عواطف خوانندگان و بر آوردن اشك و آه ایشان را هم ندارد. بلکه متصود مهم و اساسی، تشویق خوانندهء صاحب درك به تعمق در پیرامون موضوعاتی است كه داستان اشاره گر به آنهاست، و یافتن همان «چرا» و «چراها» كه پیشتر مطرح گردید.

در اخیر، امید است خوانندگان بادرک و با درد این مجموعه، ضمن عفو این حقیر از جهت معایب اثر (بعنوان اولین گام)، نواقص و کاستیهای آن را به دیدهء نقد بنگرند و بدون شك نقطه نظرات اساتید فن و اختران عرصهء قلم و نویسندگی راهنمایی برای گام های بعدی خواهد بود.

به جاست در اینجا از همهء دوستان و سروران خصوصاً جناب حجة الاسلام و المسلمین استاد رضوانی بامیانی و مسئولین نمایندگی حزب وحدت اسلامی در پشاور برادر بزرگوار جناب آقای ناصرزاده و جناب آقای مرادی، كه باهمکاری و همفکری صمیمانهء شان در زمینهء تنظیم و نشر این مجموعه، بنده را سر فراز ساختند، تشكر و قدردانی نمایم. خداوند به ایشان و همه خدمتگزاران به فرهنگ جامعه توفیق مزید عنایت فرماید.

و من الله التوفیق

باقر عادل

پشاور - ۱۵ / دلو / ۱۳۷۶

یکی از هزار

«پشاور» چون هر روز پر رفت و آمد بود. گدایان، دستفروش ها و سلمانی های لب سرك همگی به کار خود مصروف بودند. و عابرين هر کدام به مقصدی در حرکت دیده می شدند درین بین صدای هارن های بی حساب و نامحدود موتر ها با او از و فریاد دستفروش ها و کراچی داران و بچه هایی که مردم را به خریدن تکت لاتری می خواندند، همگی يك جا شده چون برمه گوش ها را در نور دیده مستقیم مغز انسان را سوراخکاری می کرد. خسته از وظیفه ای که به من سپرده شده بود، باز میگذشتم و در ایستگاه سرویس ها منتظر موتر بودم تا

به اداره باز گردم. به دیواری تکیه داده و در سایه آن ایستادم تا سرویس برسد. همچنانکه چشمم خسته و بی هدف به میان مردم در جستجو بود در يك سمت بین جمعیت پسری کم سن و سال که پتنوسی در دست داشت و به شدت گریه می کرد و چون ابر بهار اشك میریخت نظرم را به خود جلب کرد.

پسرک همچنانکه با سر آستین اشك ها و آب بینی اش را پاك می کرد، بیقرار این طرف و آن طرف روی زمین را می پالید. گمان کردم چیزی گم کرده باشد پس از اینکه از دور قماشایش کردم کنجکاو شده کمی نزدیک رفتم. پسرک که سر به زیر داشت و دنبال گمشده اش بود، با بچه ۶،۵ ساله تمیز و خوش لباسی که دست در دست مادرش از آنجا می گذشت تصادم کرد. و کلاه آفتابگیر بچه از سرش افتاد. مادر بچه که زنی چاق بود و لباس مقبول و قیمتی به تن داشت و آرایشی غلیظی کرده، دستمال گلدار و زیبایی که گویا برای پوشاندن موهای طلائی اش بود، به دور گردن انداخته بود، دانه های عرق روی پیشانی اش و چهره گرفته اش نشان می داد که از گرمی به تکلیف است. با غیظ به سر پسرک پتنوس به دست قهر شد:

- کور استی یا که مارگزیدیت، ایقه بی تابی می کنی...

و پسرک با دستپاچگی کلاه بچه را از زمین برداشته به دست مادرش داد و همچنانکه آب بینی و اشکهایش یکجا شده

از بالای لب داخل دهانش می شد، سعی داشت پیش گریه اش را بگیرد اما صدایش بریده و نفسش منقطع می بر آمد:

- پَه... پَیَه... سیم... پَیسیم! گُ... گُ... و... وم شده، بی... بی... ست روپیم گُ... گُ... و... وم شده...

زن اما، چهره درهم کشید، کلاه پسرش را تکانده، گفت:

- بریم بچیم، بریم بچیم. تا توره استفراغ نگرفته...

و دست بچه گکش را محکم گرفت.

وقتی دور می شد شنیدم که میگفت:

- اینه بچیم تو هم اگه زیات گریان کنی اینه همی بلاگک

واری می شی.

بچه اش در حالیکه گهگاهی سر بر گردانده، پرسشگرانه به گریه کردن های پسرک می دید، کشان کشان بدنبال مادرش می رفت.

در این وقت متوجه سرویس شدم که تازه به ایستگاه رسیده و مسافرانی از آن پیاده می شدند و عدهء دیگر هم قصد سوار شدن داشتند. به سوی آن حرکت کردم تا به اداره مراجعت کنم. در بین مسافرانی که پیاده می شدند مردی در حال دادن کرایش به کلینر بود، که در حین بیرون کشیدن پول از جیبش يك نوت قات قات که به گمانم صدی بود، از بین آنها به زمین افتاد و او متوجه نشد. من پس از اینکه بار دیگر به پشت سرم دیدم تا

پسرک را ببینم و دیگر او را داخل جمعیت ندیدم، اهمیتی نداده، به راهم ادامه دادم. اما یکدفعه او را دیدم که در میان جمعیت مسافران، نوت صدی را از زیر پا برداشت و وقتی مطمئن شد کسی او را ندیده از آنجا دور شد. و از طرفی مرد شیک پوش پول از دست داده هم بی خبر از گم شدن پولش سگرتی را که گوشه لبش مانده بود با لایتر روشن کرد و به سویی روان شد. من که این مسئله برایم اهمیت یافته بود، همانجا ایستادم. وقتی پسرک را دیدم که در گوشه ای خزید و نوت قات قات را پشت و رو می کرد. و گاهی به مرد، که دور می شد می دید، سخت به فکر شدم يك دفعه تصمیم گرفتم، پسرک را وادار کنم تا پول مرد را پس بدهد... و به سویی روان شدم. اما باز خود را راضی نتوانستم، و گام هایم سست شد. مرد همچنان دور می شد و من مردد بودم نمی دانستم چی کنم. از یکسو دلم به حال خراب پسرک می سوخت و از طرفی به کار نادرست او در برداشتن پول مرد می اندیشیدم... و عاقبت خواستم بسوی پسرک بروم که ناگهان او از جای کنده شد و پای برهنه شروع به دوش نمود و به سرعت خود را به مرد که مسافتی دور شده بود، رساند نوت صدی را به طرف او گرفت و نفسک زنان چیزهایی گفت. مرد پول را از او گرفت. نگاهی به سر تا پای او کرد و پس از تکان دادن سر، شانه هایش را بالا انداخت و همانطور که دود

سگرتش را بیرون می داد، دور شد و پسرک نگاه حسرت باری از پشت مرد کرد و همچنانکه سرش پائین بود، باز گشت، چپلکهایش را به او دادم. وقتی سر بلند کرده طرفم دید، در چشمانش دوباره اشک حلقه زده بود. صورت خاک آلودش با اشک های خشکیده حالت دیگری پیدا کرده بود. دست کوچک اما درشت و زیرش را گرفتم و هر دو کنار دیوار نشستیم. پرسیدم:

- چطور شد که پول را به صاحبش دادی؟

با تعجب به من دید و گفت:

- خي شما دیدین؟! خو فکر کردم که خودم چیه از گم شدن پیسه یم جگر خون هستم، دیگه دلم نشد مه هم یکی دیگه ره جگرخون بسازم.

پرسیدم:

- اینجه چی کار می کدی که پیسه یت گم شد؟

اشاره به پتنوس کرده گفت:

- بولانی سودا می کدم. امروز تمام بولانی هایم سودا شد،

اما... اما پیسه یم گم شد.

این جمله آخر را که گفت صدایش لرزان و خفیف شد. باز

گفتم:

- خو حالی چی می کنی؟ پدرت قهر خواهد شد؟

آهی کشید و گفت:

- پدر ندارم... مادر هم قهر نمی شود. مگر... مگر...
در حالیکه لبهای پائینش به لرزش آمده، چشمان سرخ شده
اش پر اشک شده و بغض گلویش را گرفته بود، ادامه داد:
- امشو...

صدایش لرزید اما هر قسمی بود جلوه حق هقش را گرفت و
ادامه داد:

- امشو... نان... ده خانه نداریم، هر چی پیسه داشتم گم
شد... خدایا! چی به خانه ببرم... خدا! نان... نان... نه... نه...
داریم...

و شانه هایش به تکان آمد و دیگر ادامه داده نتوانست.
صدای گریه اش بلند شد. صورت خود را میان دستهای کوچکش
پنهان نمود و از جایش حرکت کرد... دستش را گرفتم، دو نوت ده
روپیه گی از جیبم کشیده به او نشان دادم و گفتم:

- پیسه یت که گم کدی بیست روپیه بود، نی؟
به پیسه ها دید و گفت:

- چرا ها! بیست روپیه بود، مگر... مگر از مه میده بود،

پنجی، دویی، و يك روپيه گي بود... ای خوا از مه نیس.
و خواست برود که گفتم:

- ها، صحیح است. همو قسم بود. اما مه میده کار
داشتم، او ره گرفتم، به جایش ای دو دهی را بگیر.
ناباورانه به من و به پول ها دید و همچنان در شك و تردید
بود. گفتم:

- بیگی! پیسه، خودت اس.

و با خنده گفتم:

- تو پول کس دیگه ره دادی، از خودت هم پیدا شد.
پیش بینی اش را با آستین پاك کرد و همچنانکه پول را می
گرفت، لبخند بر چهرهء معصوم پر خاك و اشك آلودش گل
انداخت.

بروخ

چند ساعتی از شب می گذشت. و در شهر از آن غلغله و بیروبار روز اثری نبود. خاموشی و سکوت به همه جا سیطره داشت.

نور ماه هر چند ضعیف بود، اما روشنایی مختصری به سرك داده بود. به قدری که آدم به آسانی پیش پای خود را می دید. در سرك خلوت هیچ کس دیده نمی شد. جز يك مرد و سایه اش، که لحظه ای او را رها نمی کرد و چون دلچکی حرکاتش را تقلید می نمود. شما لك ملایمی، با تكان دادن پیراهن نازك او، سردی مطبوعی به تنش می داد، اما تمام بدنش عرق کرده و

نفسش قیدی می کرد. هر چند قدمی که می رفت، ایستاد می شد و به بهانه نفس تازه کردن، راجع به کارش فکر میکرد. در درونش کش و گیر عجیبی بود. قدرت تصمیم گرفتن نداشت. اوهام و خیالات از همه طرف به سرش هجوم کرده بود.

فکر می کرد اگر مردم خبر شوند و کسی او را ببیند چی خواهد شد؟... همسایه ها و آشنا ها بفهمند، آبرو برایش نخواهد ماند. و اگر به گیر پولیس بیفتد، چی به سرش خواهد شد؟... گاهی خودش را در زندان می دید که در گوشه ای محصور شده و گرداگردش دیوار است و پنجره. و باز زن و اولادهایش را می دید که به نگاههای ملامت بار به او می بینند. و از او گریزان هستند...

این افکار که در مغزش خانه کرد، رعب و ترس سرپایش را فرا گرفت. پاهایش سست شد و از رفتن ماند. پیش تعمیر منزلی ایستاد و پشت به دیوار بلند آن تکیه داد. سردی سنگهای لشم و سفید دیوار را احساس کرد و کمی از حرارت و التهاب بدنش کاسته شد. نگاهش را به ستاره ها دوخت که همچنان به چشمک زدن و شوخی چشمی مشغول بودند. وقتی طرفشان دید، به نظرش آمد که آنها، او را به یکدیگر نشان داده، به هم چشمک میزنند. باز شورش در دلش افتاد. در برزخ جسی قرار داشت. یکدفعه تصمیم گرفت از همانجا به خانه باز

گردد. این چندمین دفعه ای بود که نظرش تغییر می کرد اما اولین قدم را که به عقب برداشت، باز به یاد کار طاقت فرسا در آهنگری افتاد. و کار خودش که مجبور بود پیش کوره داغ و پُر حرارت آن که آتش از آن چون اژدهای خشمناک نعره و زیانه می کشد، بایستد و چکش بزند و ... آه خدایا! اگر يك روز یکی از تکه های آهن گداخته و ملتهب از روی سندان، بر سر و روی او بپرد... باز چکش زدن های خودش در آن گرمای کشنده و غُرغُر استاد را یاد کرد. که لحظه ای به او مهلت نفس تازه کردن نمی داد. و با کمی دیر یا زود شدن فقط يك ضربت، غوغا به پا می کرد...

دیگر از شب چیزی نمانده بود و او فرصت زیادی برای فکر کردن نداشت باید يك راه را انتخاب می کرد... از باز گشتن به خانه منصرف شد و بی اراده بر راه اولی اش روان شد. مستقیم در سرك پیش رفت. سريك كوچه که رسید، ایستاد شد. به داخل نظری انداخت. کسی دیده نمی شد و صدایی جز آواز چرچك ها، که لحظه ای قطع نبود، به گوش نمی رسید. وقتی مطمئن شد، كوچه را درست یافته، داخل آن شد و همچنان که با احتیاط و بی صدا گام بر می داشت، چشمش به دروازه های دست چپ بود و در جستجوی خانه از پیش تعیین شده ای پیش میرفت. و سطهای كوچه چند تا سگ ایلاگردی که مصروف پالیدن زباله

های ریخته شده پیش يك دیوار بودند، ابتدا هراسان به او دیدند و یکی شان آماده فرار شد، اما وقتی او را بیغرض یافتند، باز سرگرم کار خود شدند.

مرد، پیش يك دروازه باریك که رسید ایستاد شد، وقتی دو طرف خانه را دقیق سیل کرد، مطمئن شد، خانه همان خانه مورد نظر است. حویلی که دیوار های کوتاه داشت و بر روی خشت های پس و پیش و نامنظم آن هیچ سمنت و نمکاری نشده بود، چندان به خانه يك آدم صاحب دارایی شباهت نداشت. اما او آن را از خاطر آسانی کار انتخاب کرده بود.

دیوار های کوتاه خانه داخل شدن به آن را آسان می نمود. و کدام وسیله محافظتی دیگری هم نداشت. برای اولین تجربه جای مناسبی بود. نسبت به خانه های سرمایه دار که رقم رقم اسباب حفاظتی و دزدگیر دارند و مطمئناً او که در این کار نابلد بود، به درد سر دچار می شد.

حالا دیگر تشویش و شورش در دل مرد لحظه به لحظه زیاد شده میرفت. نفسش به سختی می بر آمد و تپش قلبش بسیار شدت پیدا کرده بود. وحشت زده به ابتدا و انتهای کوچه و به خانه ها می دید تا مبادا کسی او را زیر دید گرفته باشد. اما کوچه خالی خالی و چراغ خانه ها همه خاموش بود و این نشان از خواب بودن کوچکیها داشت.

مرد، دستمالی را از کمرش باز کرده، دور سر و صورتش پیچید. اما هنوز مردد بود. خود را در حساس ترین لحظه زندگی اش می دید. مگر قدرت انتخاب نداشت. تیز تیز عرقش را پاک می کرد و به اطرف می دید. به دیوار نزدیک می شد و باز منصرف می شد و پس می رفت. این کار چند کثرت تکرار شد.

اما وقتی انگشتانش به لب بالاترین خشت سر دیوار چنگ انداخت، دیگر جای تردید برایش نماند. و فرصتی برای تصمیم گیری دوباره نداشت. دست دیگر را هم دراز کرد و دو دستی محکم از لب دیوار گرفت. و به هر قسمی بود خود را بالا کشید.

مرد سر دیوار حالت عجیبی پیدا کرده بود. از تمام بدنش آتش بارید. صدای قلبش چون صدای چکش آهنگری شده بود که با ضربه های تند و بی وقفه، گویی به سر او فرود می آمد. خود را بر يك بلندی می دید که همه کوچکیهابه طرفش خیره شده اند. پشت کلکین ها، چشم هایی را حس می کرد که همه او را زیر نظر دارند. و لحظه ای هم خود را به لب پرتگاهی می دید که اگر سقوط کند، از آن نجات نخواهد داشت... با وزش شمالك سردی به صورتش فکرش کمی از این خیالات فارغ شد. به طرف حویلی و خانه دید که در خاموشی و سکوت بود. به آرامی به داخل حویلی پایین شد. بازهم نگاهی بطرف خانه و اتاق ها کرد، اما هیچ صدایی نمی آمد و کسی دیده نمی شد.

آرام و بر روی پنجه پاها به طرف در حویلی رفت. قلفک آن را پیدا کرد و وقتی دید قلف کرده نیست، دروازه را باز کرد. زیانك قلف را در حالت باز به جایی بند کرد. تا در قلف نشود و دوباره دروازه را بسته کرد. وقتی به این قسم راه خارج شدنش را هموار کرد، آهسته و حَم حَمَك از کنار دیوار حویلی طرف اتاقهای روان شد. در حالیکه چشم و گوشش طرف کلکین اتاقها و در دهلیز بود تا کوچکترین حرکتی از نظرش دور نماند. در این حال بلند ترین صدایی که از او شنیده می شد، صدای تپش قلبش بود.

او دیگر با دروازه دهلیز فاصله زیادی نداشت. همچنانکه خم خمك پیش می رفت و تمام توجهش به پیش و داخل خانه بود، یکدفعه از پشت سر صدای پایی شنید. و به دنبال آن صدای مردی که گفت:

به گاهدان زدی، بچه یم!

این صدا چون صاعقه ای او را در جا میخکوب کرد. ترس و وحشت، سرتاپایش را فرا گرفت. قدرت حرکت نداشت. همه چیزش را بر باد می دید، آبرو، حیثیت و آزادی اش را. لرزشی آشکار تمام بدنش را فرا گرفته بود. هیچوقت این قدر احساس ترس و عجز نکرده بود. عاجزانه صورت به طرف صدا دور داد. پیر مردی که آفتابه بدست، پیش تشناب ایستاده بود، طرف او

آمد. مرد زبانش به بندش افتاد. هرچی کوشش کرد، زبان در دهانش نمی چرخید. آخر به زحمت و با التماس و بریده بریده، گفت:

-ب..ب.. به خدا... م... م... مه...

پیر مرد لبخندی زده، گفت:

- مالوم اس که تازه کار استی. اشتباه آمدی بچه یم. راه غلط کدی.

و مرد که از ترس عقب، عقب می رفت، باز به صدایی لرزان گفت:

- تور... به ... خدا... مره غرض... نگیرین... مه... تو...

تو...به... کدیم... مه غ... غلط کدیم، توزه...

پیر مرد که حالا مقابل او رسیده بود، وقتی ترس و وحشت او را دید، به صدای مهربانی گفت:

- نترس! نترس بچه یم، می فامم که اشتباه کدی، مه توره کارندارم.

و باز مرد التماس کرد: خواهش می کنم... کاکا جان! مره ایلا بتین. دیگه قول میتم، دفعه آخر باشد، همی کرت آبروی مره نبرید.

و پیر مرد باز گفت:

- امیدوارم! امید وارم که دفعه اول و آخرت باشد، حالی

بیابرم پیش. ناوقت است تا صبح، بعد از او هر جا خواستی برو.

مرد که کمی از ترسش کاسته شده بود، باز عذر کرد:

- خواهش می کنم، همی حالی مره بانیید که بروم. خدا شما را عزت بته. هیچ وقت همی خوبی شما از یادم نخواود رفت.
پیر مرد گفت:

- تو آزاد استی، خو گفتم به تو کاری ندارم، مگر حالی بسیار ناوقت اس. خیراس يك نیم شو همینجه هم تیر می شه. بیا بریم که چیزی به صبح نمانده. تا وقت نماز کمی گپ بزنیم، بریم بچه یم. یا الله.

و دست مرد را گرفته بدنبال خود بداخل خانه برد.

در اتاقی که هر دوتنها بودند، پیر مرد هریکین را روشن کرد و در روشنایی آن. مثل آدمی که تازه کسی را دیده باشد، در چهره مرد جوان که حالا دستمالش را از سر باز کرده بود، خیره شد. و او از خجالت سر به زیر افکند. لحظاتی بین آنها سکوت بر قرار شد و در این مدت جوان از زیر چشم نگاهی به چهره شکسته و پر چین و چروک اما روشن و بشاش پیر مرد که ریش متوسط و سفید داشت، انداخت. و پیش سر او که مو نداشت و در زیر شعاع نور چراغ بل می زد. جلب نظر می کرد. در اتاقی که آن دو نشسته بودند، هیچ اثاثیه اضافه دیده

نمی شد، فرش اتاق گلیمی بود که قسمتی از اتاق کوچک را پوشانده بود و دو بستره خواب که یکی در کنج اتاق قات کرده و دیگری بیخ دیوار گسترده بود، تمام چیزی بود که در اتاق به چشم می خورد.

مرد جوان هنوز به اندیشه و از کار پیر مرد متعجب بود، نمی دانست که او قصد چه معامله ای دارد. افکار گوناگون به مغزش خطور میکرد. یکدفعه ترسید که پیر مرد به این حيله و با نگهداشتن او تا صبح، او را به پولیس تحویل نکند. از اینکه از اول این خدعه پیر مرد را متوجه نشده، خود را سرزنش کرد و در فکرش به جستجوی راه فرار شد.

اما باز هرچی اندیشید و نگاه های پیر مرد را مجسم کرد، هیچگونه پنهانکاری و حيله و فریب در چشمان او دیده نمی شد. و از نگاه ها و گپ هایش جز صداقت و خیر خواهی احساس نمی شد. اما به هر حال مرد همچنان در شرك و هراس بود. در این لحظه صدای پیر مرد او را از فکر کردن باز داشت و به خود متوجه ساخت که گفت:

- خو، جوان! قصد نداری کمی قصه کنی و گپ بزنی؟
خانه و زندگی داری یانی؟ فامیلت کجاست؟ خودت چکار می
کدی؟...

جوان کمی این طرف و آن طرف کرد که چگونه به داستان

دروغی پیر مرد را قانع کند. اما چیزی به فکرش نرسید. و ناخود آگاه شروع کرد حقیقت زندگی خود را برای پیر مرد قصه کردن:

... با زن و دو اشتوکم زندگی می کنیم. خودم در آهنگری کار می کنم... از سختی کار آنجا و خطرهایش خسته شدم و تصمیم گرفتم...

جوان سر به زیر انداخته ساکت شد. پیر مرد آهی کشیده ، گفت:

- از هو اول فامیدم که دفعهء اول اس، دست به ای کار می زنی، اگه نی هر کسی که تجربه ای ده ای راه، داره، با اولین نظر می فامه که ده ای خانه چیزی که به زحمت از دیوار بالا شدن بیرزد، یافت نمی شه. مگر باز خدا سرت رحم کرد. اگه نی هر جای دیگه هم می رفتی حتماً گرفتار می شدی. آن وقت مالوم نبود چی به سرت می آمد... حالی گوش کن که مه بریت قصه کنم. قصه زندگی خود و بچه هایم ره:

- مه يك بچه و يك دختر دارم. بچه یم چند سال اینجا درس خواند و بعد از او، هر چی پیسه داشتم و سالها با عرق جبین جمع کرده بودم، گرفت و خارج رفت. نمی دانم کدام مملکت، کدام کشور. دیگه هیچ خبری از او ندارم که آیا زنده اس یا مرده؟ دخترم هم که سال پیش، شوهرش در جنگ کشته شد. و

حالی با دو طفلش پیش مه اس. مه هم خو می بینی، پیر و شکسته شدیم. ولی چاره چیست؟

باید ای سه نفر و خودم را نان بتم یا نی؟! از خدا خواستم که مره پیش ای طفلك ها شرمنده نكنه. همی بود كه كمر بسته كدم، پیری و فرسودگی ره جواب دادم و پشت كار رفتم.

حالی ده يك كارگاه آتش پوست كار می كنم. كار بسیار سخت و مخصوصاً خیلی بد بوی اس. خو دیگه چی چاره دارم؟ خدا بیامرز پدرم همیشه می گفت: «نان حلال خوردن سخت است، مگر بسیار شیرین هم است.» خدا را شكر كه تا هنوز قوت كار كردنه از مه و لقمهء حلاله از اولادهايم نگرفته...

همچنانكه پیر مرد قصه می كرد، مرد جوان سر به زیر داشت و نگاهش به نقش های رنگ. باخته فرش بود. در دلش آشوب سختی به پا شده، او را به خود مصروف داشته بود. از خودش خجالت می كشید و وقتی خود را با پیر مرد قیاس می كرد و قوت و نیرویش را می سنجید، احساس شرمندگی می كرد. مخصوصاً وقتی ابراز رضایت و شكر گزاری او را می دید، سخت احساس عجز و حقارت می كرد. وقتی پیش خود عمیق فكر كرد و گپهای پیر مرد را هم سنجش نمود، هیچ يك از بهانه هایش برای ترك كار و دست زدن به دزدی به نظرش قابل قبول نیامد.

قصه پیر مرد که تمام شد، هر دو خاموش بودند. پیر مرد تسبیح می گرداند و لب هایش می جنبید و گاهی نگاه گذرای به جوان می کرد. مرد جوان هم در ذهن زندگی خود را مرور می کرد و به راهی که در پیش گرفته بود می اندیشید...

این حالت مدتی دوام یافت تا وقتی که صدای اذان از مسجد به گوش رسید و سکوت اتاق را شکست. پیر مرد در حالیکه دستی به کمر گرفته بود: «یا مشکل کشا» یی گفته بلند شد و به جوان رو کرد:

- خو، بچه یم انه بخیر، اذان هم گفتند خوب اس بری نماز تیاری بگیریم.

* * *

به طلوع آفتاب چیزی فمانده بود. و هوا رو به روشنی داشت. پیش دروازه حویلی مرد جوان دست پیر مرد را به گرمی فشرده گفت:

- کاکا! شما در دل مه روشنی انداختید. مه واقعاً از خود می شرمم که کسپ حلاله را رها کرده، قصد کار حرام کردم. ولی حالی به هر قیمتی پشت روزی حلال می کردم. حتی اگر به قیمت جانم باشد.

پیر مرد با شور دادن سر گیش را تایید کرد، گفت:

- ها، پسر، کسپ حلال از هر چیز در دنیا ارزشمندتر

اس. آدم يك لقمه کمتر بخوره اما حلال و حاصل کوشش و رنج خودش باشد. می شیشتی چای خورده می رفتی...
مرد جوان گفت:

- نی تشکر. می روم. چایه خانه میخورم. بری کار سرم
ناوقت می شود. اولادهایم هم مشوش می شوند.
و پیر مرد گفت:

- حتماً، هر وقت فرصت کردی، باز بدیدن ما بیا. بچه ها
را هم بیار.

و با خنده ادامه داد:

- مگر دیگه ایقه ناوقت که امشو آمدی، نیا.

و مرد جوان خجلت زده گفت:

- کاکا جان! دیگه از ای بیشتر مره شرمنده نکن.

و او گفت:

- مزاق کدوم. خدا هیچ بنده را شرمنده نکند.

مرد جوان از او خداحافظی کرده با گام هایی استوار و
مطمئن به سوی خانه اش روان شد. در حالیکه مردد نبود، از
کسی ترس و بیم نداشت. از هیچ کس خود را پت نمی کرد و خم
خمک راه نمی رفت. پیر مرد از پشتش صدا کرد:

- بچیم! «نان حلال خوردن سخت است. مگر بسیار شیرین

هم هست.»

و این جمله همیشه، در مغز جوان طنین انداز بود. حتی روزها وقت کار، در صدای چکش زدنش، انعکاس می یافت و او را غرق در لذت و شادی می کرد.

آزادی

در با صدای خشنی باز شد و متعاقب آن هیکل پهره دار چون غول وحشتناکی در آستانهء در كوچك نمایان گردید. شعاع های نوری که فرصت یافته، از روزنه های ایجاد شده بین جثه پهره دار و چارچوب در به داخل اطاق می تابید، روشنایی مختصری به آن می داد. مرد زندانی خود را در جایش جابجا و جمع کرد و منتظر گپ پهره دار شد. فکر کرد شاید بازهم او را برای استنطاق و شکنجه می برند. گویا هنوز از او مایوس نشده، امید به باز شدن زبانش دارند. تا مگر بتوانند با لت و کوب و آزار و شکنجه از او گپی بکشند... در این حال صدای

قهقهه و حشتناک پهره دار رشته افکارش را پاره کرد و او را متوجه خود ساخت.

پهره دار پیشتر آمد و نزدیک مرد زندانی که به مشتی پوست و استخوان تبدیل شده و گوشه اطاق افتیده بود، ایستاد شد. با یکطرفه شدن او از پیش دروازه، نور کامل چراغ دهلیز به اطاق تابید و مرد زندانی دستش را پیش چشم سایبان کرد. پهره دار بطرف او دیده، خنده کنان گفت:

- خبری بریت آوردیم که حتماً خوش می شی.

زندان به زحمت از جایش خیزسته، راست نشست و به پهره دار دید. و او ادامه داد:

- مگر از شنیدنش، از خوشی سخته نکنی! خو... ای هم خبری که می فامم چی قه بریش بی تاب استی: حکم آزادیت بر آمد. تو صبا آزاد استی... آزاد آزاد...

و باز خندید. از این گپ، لبخند کم رنگی بر روی لبان کبود و آماس کرده مرد که با خون خشکیده اطراف آن حالت خاصی پیدا کرده بود، نقش بست. پهره دار لگدی به پهلوی او زد و گفت:

- خبر خوبیست نی؟ ... ولی تو زیاد خوشحال نیستی. دوست نداری آزاد شوی؟ ها... خوش نداری؟! ... مره سیل کو که آزاد، تو میشی، او رفته خوشه الی مه می کنم. اصلاً مره چی



که تو آزاد شوی. دلت خوش می شی یا دق می شی.
و از اتاق بیرون شده در را بست. و دریچهء كوچك روی در
را باز کرد و گفت:

- امروز می تانی حمام کنی. کالایت را هم آورده ام، اگه
خواستی تبدیل کن. نباید به ای قسم پیش فامیلت بروی. هر
وقت خواستی حمام کنی مره صدا کن که دره باز کنم. باید صبا
۷ بجه تیار باشی که از اینجا خارج می شی...
پهره دار خواست برود که مرد زندانی به آواز ضعیفی صدا
کرد:

- بیا در! امروز چند شنبه اس؟
- امروز پنج شنبه.
- حالی چی وقت روز اس؟
- چیزی به سه بعد از ظهر مانده. هرچی سؤال داری بپرس.
امروز دیگه مثل سابق نیس هرچی بپرسی جواب میتم.
- نی، دیگه ستوالی ندارم. امروز خبر خیلی خوبی بریم
آوردی...

و پهره دار دریچه را باز مانده رفت. و مرد زندانی با افکار
و خاطرات خود تنها شد. وقتی به یاد دوران شکنجه اش می
افتاد، سخت دچار هراس می شد. شکنجه های طاقت فرسایی
که حتی شبها در خواب روح او را آرام نمی گذاشت. در بدنش

جایی یافت نمی شد که اثری از آن نداشته باشد... سه سال حبس و رنج و عذاب، سه سالی که او را به اندازه بیست سال پیر ساخته بود. اما باز مقاومت و ایستادگی خود را که یاد می کرد، در دل خودش را تحسین می کرد و خدا را شاکر بود که در طول این مدت گپ دلخواه دشمن و به ضرر همسنگران و مجاهدین نگفته است. ولی سر همه استقامت هایش، این اواخر دیگر طاقتش تمام شده بود. و از خدا فقط يك چیز می خواست و آن رهایی از این جهنم مخوف بود، حتی به قیمت مرگش. دیگر پیکر نحیف و رنجور او تحمل لت و کوب و شکنجه های طاقت فرسا را نداشت. و از زندگی در این ظلمت فناء و کشنده خسته شده بود. ناخن ها، موها، ریش و بروت اصلاح نشده اش، از او يك انسان وحشی ما قبل تاریخ ساخته بود. این روزها دیگر فقط فکرش به رهایی از این جای وحشتناک بود. تا اینکه با خوابی که چند شب پیش دیده بود، خیلی امیدوار گردید، به قسمی که بی صبرانه انتظار تحولی را می کشید و بالاخره خبری که امروز شنید، خوابش را تعبیر و محقق نمود...

خود را از افکارش جدا کرده، متوجه دستمال بسته اش که بهره دار پهلویش مانده بود، شد و آن را باز کرد. مقراض، آیینۀ کوچک و عطر و قرآن جیبی، عینک و يك جوره کالایش

هنوز مابین آن بود.

مرد موها و ناخن هایش را کوتاه کرده خود را شستشو داد و پس از غسل و تبدیل کالایش خود را معطر نموده شب به نماز و نیایش شروع کرد. و از شوق «آزادی»، خواب به چشمانش راه نیافت. و تمام شب يك لحظه احساس خستگی نکرد و گریه ها کرد و اشك ها ریخت. مثل مسافری بود که فردا قصد سفر دور و درازی دارد؛ از یکسو از اهل و عیال و خانواده دل کنده نمی تواند، از سوی دیگر شوق سفر و حاصل و دست آوردهای آن او را ترغیب به رفتن می کند.

تا اینکه بالاخره ساعت ۷ بجه، صبح که پهره دار همراه دو نفر دیگر آمد، او پشت در منتظر بود. پهره دار بدیدن او، کنایه آمیز گفت:

- او، چیه خوشبوی و فیشن کدی، ای رقم خو زنیده از سر عاشق و دیوانه می کنی!!

و او لبخندی زده، بی توجه به گپ های پهره دار، مقراض و عطر و آئینه اش را به او داد و عینکش را به چشم زد و قرآن جیبی را به جیب ماند و در بین دو عسکر دیگر، همچنانکه زیر لب چیزهایی می خواند، به راه افتاد. در حالیکه گام های هر سه در برخورد با سنگفرش کف زندان صدای موزون اما هیبتناکی یافته بود، هوای زندان بیش از پیش برای مرد نفس

گیر شده بود. و فضای آن در نظرش ضیق می نمود، حتی وقتی از تعمیر خارج شدند و در محوطه، باز زندان شمال خنك و دلتواز به سر و رویش زد، بازهم احساس ضیقی و خفقان می کرد. و گویی فضای روح افزاتر از آن را انتظار می کشید...

او در میان دو عسکر مؤظف از تعمیر زندان دور شد، دور و دورتر، هرچی فاصله میگرفت گویی از خفقان و اسارت دور و به آزادی و رهایی نزدیکتر می گردید. استوار گام بر می داشت و در چشمان پر صلابتش رضایت نمایان بود. و در حالیکه رایحه آزادی به مشامش می خورد، حالتش چون مادری بود که به سوی طفل گمشده اش می رود تا او را در آغوش کشد...

و لحظاتی بعد در محوطه، باز و دور از تعمیر زندان در حالیکه يك دسته کبوتر سفید در فضا چرخك می زدند و چهره، خورشید هنوز گلگون بود، دستهای زندانی باز شد و سپس به يك پایه چوبی محکم بسته شد. و کمی بعدتر، در حالیکه در چشمانش شور و شوق موج می زد و زیر لب همچنان زمزمه داشت، به صدای فیر چند گلوله پی در پی که با فریاد «اشهدان لا اله الا الله...» در هم شد، کبوتران سپید به آسمان بال کشیدند.

در یک شب برفی

یکی از آخرین روزهای خزان بود ابری که از ساعت‌های پیشتر بر شهر سایه افکنده بود. چون -سپاهی که بر ساحه ای مسلط گردیده به تقویه قوا در آنجا بپردازد- لحظه به لحظه متراکم تر می شد و حایل پیش روی خورشید را ضخیم تر می ساخت. تا این تاریکی را به تاریکی شب پیوند دهد. چیزی به شام نمانده بود. و چون گمان بارندگی شدید می رفت، قدم های عابرین تندتر و شتاب مردم بیشتر بود. هر کسی میخواست خود را زود تر به سرپناهِش برساند. کراچی داران و دست فروش ها کم کم بساط خود را جمع می کردند. و رفت و آمد موترها نیز

کمتر شده می رفت.

پیش تعمیر بلندی پیر مرد گدایی گری که خود را در
بالاپوش کهنه و رنگ باخته اش فرو کرده بود، چشم به کمک
رهگذران داشت:

- ببادرا! خیرات. خواهرا! بیچاره ام، ندارم، خدا شماره
خیر بته...

از میان عابرین به ندرت دستی با اکراه و زحمت از جیب
بالاپوش، کرتی، جمپر و... خارج می شد و نوت چمبلك شده ای
به کف دست لاغر و سیاه پیر مرد که از یخی لرزان بود می
گذاشت. و پیرمرد پس از تشکر، دوباره با همان جملات
همیشگی که روزانه چندین کرت چون کاست تیپ انرا تکرار می
نمود، طلب کمک می کرد. و گاهی دست های یخ زده اش را
پیش دهان می برد و با تفت دهان اندکی گرم می ساخت.

وقتی که اولین دانه های سفید برف رقص کنان به زمین
رسید، دیگر از تعداد رهگذران هر لحظه کاسته می شد. و سرک
ها خلوت شده می رفت. رقص دانه های برف برای کسانی که در
داخل خانه های گرمشان از پشت کلکین به بیرون می دیدند،
بسیار جالب و دیدنی بود. اطفال، جوان ها و زنان و مردانی را
آدم می دید که پشت کلکین آمده اولین برف زمستان را تماشا
می کنند و با خنده و شادمانی به همدیگر نشان می دهند و

معلوم بود خانه های شان گرم و مطبوع است؛ که هیچ کدام، بالاپوش و کالای گرم نپوشیده و وقتی گپ می زدند و خنده می کردند تفت دهانشان دیده نمی شد.

هنوز ساعتی از باریدن برف نمی گذشت که شهر زیر لحاف سفید آن گم شد. شدت بارش برف به حدی بود که رد پاهای روی برف مدت زیادی خالی نمی ماند. و هر لحظه تند تر می شد. پیر مرد وقتی دید رفت و آمد مردم قطع شده و در انتها و ابتدای سرك کسی دیده نمی شود، از جای برخاست برف ها را از روی بالاپوش خود تکانده و به طرف بالای سرك روان شد. هوا کاملاً تاریك شده بود. فقط نور چراغ های معدودی سرك را روشنی مختصری می داد. پشت کلکین های منازل دیگر کسی دیده نمی شد. اکثر شیشه ها را بخار گرفته، و کلکین ها چون دایره یا مضلع روشن دیده می شد. پیر مرد نزدیک به انتهای سرك، از آن گذشت و در طرف دیگر کمی که پیش رفت و به دکان مخروبه ای رسید، ایستاد و باز برف ها را از سر و رویش تکانده داخل مغازه متروك شد. باورود او سه تا سك ایلا گرد، با اعتراض و غالمغال از آنجا خارج شدند.

دکان متروكه دروازه ای نداشت. از سه دیوارش هم یکی نیم ریخته بود. در سقف آن هم چاك های بزرگی وجود داشت با این حال جای امنی برای به صبح رسیدن شبهای پیر مرد بود. او

گوشه ای نشست و به دیوار تکیه داده پاهایش را دراز نمود. اما وقتی احساس سردی شدید کرد. پاهایش را جمع نمود و زانوهای خود را در بغل گرفته به بالاپوش کوتاهش آنها را پوشانید. آن شب هوا بسیار سرد تر از شب های دیگر بود. و پیر مرد که خود را چمبلك نموده بود و دندانهایش به هم می خورد به طور ناگهانی احساس مخوفی در مغزش خانه کرد و از اینکه يك وقت نتواند در برابر سرما تاب بیاورد، سخت دچار هراس شد. اما چاره ای نبود و هر قسمی بود باید می ساخت. خود را دلداری می داد که امشب هم مثل شب های پیش است و فرقی ندارد. ولی سرمای استخوان سوز شب جای برای این امید واهی نمی ماند. چیزی به نیمه شب نمانده بود و برف همچنان می بارید. پیر مرد هرچند خود را داخل بالاپوش فرو نموده بود، زانوهایش را به سینه چسبانده و سر را میان زانو ها گرفته بود اما از سرما خواب به چشمانش نمی آمد، حالا وقتی نفس می کشید پهلوش گویی سوراخ شده باشد، به شدت دردناك می شد. و کم کم سرفه می کرد. پس از مدتی که طاقت نتوانست، از دکان مخروبه خارج شد. و مایوسانه به اطراف دید تا کدام سرپناه گرمتری بیابد. اما جای بهتری وجود نداشت. دروازه خانه ها و دکانها همه بسته بود. و از کلکین ها هم دیگر نوری نمی تابید. فقط خاموشی و تاریکی بود. خواست به دکان باز گردد که

چشمش از دور به هوتلی افتاد که دروازه اش باز بود. بارقهء
امیدی در دلش روشن شد با خود فکر کرد، شاید آنجا به او
اجازه بدهند که زیر دهلیز هتل و یا کدام پسخانه شب را صبح
کند. به این امید به آن سو روان شد، با خروج او سه تا سگ
ایلاگرد صدا کنان داخل دکان مخروبه شدند.

پیر مرد داخل راه رو هتل شد و پیش غرفه نفر موظف
ایستاد شد، مرد صدای ترانه ای را از تیپ پخش میشد. پایین
کرد و از داخل غرفه اش نگاهی به سر تاپای پیر مرد نمود و
گرید:

- باباه! اینچه چی کار داری؟

پیر مرد که حالا درد بغل و سرفه اش زیاد تر شده بود، و
وقت گپ زدن بیشتر آزارش می داد، نالید:

- يك بدبخت استم، غریبم، جای و جایدارم ندارم همی يك
شوهمینجه مره پناه بتین.

- اینچه هتل است. مهمان خانه اس. نی گدایی گر خانه.

- بچیم! جای ندارم. بی سر پناهم. امشود بیرون از یخی

تلف می شوم، از صبح تا شوپسه نان خوده گدایی نتانستیم.
خدا سایته ازسر اولاد هایت کم نکنه ...

مرد به تندی گفت:

- برو پشت کارت. مه خو نمی تانم هر روز اینجه گدایی گر جمع کنم، می خواهی شپش هایت تمام هوتله پر کند. از کجا معلوم که دزد و خرابکا نباشی؟
پیر مرد این بار اعتراض آمیز گفت: .

- مه، قواره یم کجایش به دزد می مانه، پشه ره از خود دور کرده نمی تانم...بچیم! ده دلت يك ذره ترحم و انسانیت نیست! همی قه فکر نمی کنی اگر خودت یا پدرت به ای روز گرفتار می شدی چیه دوست داشتی به حالت رحم کنند؟...
و اشك هایش جاری شد. مرد با بی اعتنائی مقداری پول از دخل بیرون کشید و به پیر مرد نشان داده در هوا تکان داد و گفت:

- رحم، انسانیت و همه ای چیز هایی که گفתי کلیدش فقط اینهمی اس. پیسه داشته باشی کلگی شه می تانی بخری، همه تابعت می باشند. حالی چی تو جای مه باشی یا مه جای تو باشم. اینمی قانون دنیا سته، پول یعنی زندگی، زندگی یعنی پول، ای اشك ها و زبان بازیهایت هم پیش زن های دل نازك خریدار داره.

پیر مرد که اشك هایش محاسن سفیدش را ترکرده بود، آهی کشید و با تأسف سر تکان داد و همچنانکه از هوتل خارج

می شد، با دلی شکسته نالید:

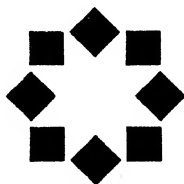
- خدا یا! ای آدم های بی رحم، و بی انصاف صبح جنازه ام
 ره هم از سرك بالا نخواهد کرد. خدایا! غیر از تو پناهی ندارم.
 سرمای بیرون که به سر و روی پیر مرد زد، سرفه اش شدت
 پیدا کرد و درد پهلوش زیاد تر شد. بی هدف به طرف پایین
 سرك روان شد. دستهای سست شده اش را از جیب بالاپوش
 خارج کرده روی سینه اش گرفت. و سلانه سلانه حرکت می کرد.
 سرپا ایستادن برایش سخت شده بود. با يك دستش از دیوار
 كمك گرفته به راهش ادامه می داد. دیگر سرفه اش لحظه ای
 قطع نمی شد و باهر بار نفس کشیدن، درد پهلوش چنان شدید
 می شد که پیش چشم پیر مرد را سیاهی می گرفت. گام هایش
 کم کم سست می شد. حتی سرپا ایستادن برایش ممکن نبود. نا
 امیدانه کوشش داشت خود را با تکیه به دیوار ایستاد نگاه
 دارد. اما وقتی علی رغم تلاش زیاد، زانوهایش خم شد، دیگر
 امیدی برایش نماند... اما در لحظه ای که آخرین روزنهء امیدش
 در حال از بین رفتن بود، نا باورانه دستی را زیر بغلش احساس
 کرد. و وقتی صورت گرداند، در روشنایی مختصر سرك،
 چشمهای کم رمقش به چهرهء مامور هوتل افتاد. و او در
 حالیکه اشکی در چشمانش حلقه زده بود، گفت:

- کاکا جان! مه هم آخر آدم هستم. چطور می تانم رحم

نداشته باشم. بیا بریم. اتاق كوچك و يك بخاری دارم، بخیر يك شو تیر می شه...

و زیر بغل پیر مرد را گرفته هر دو بطرف هتل حرکت کردند. در حالیکه چشمان پیر مرد از شوق پر اشك و دلش از امید لبریز گردیده بود زیر لب زمزمه کرد:

- خدایا! خودت به او کسائی که رحم میکنند، رحم کن.



فرجام

اوقاتی که کاکا «اکبر» پشت کارهایش رفته و در مغازه نمی بود. «حمید» شاگرد او که جوانی مؤدب و متین بود، به جایش نشسته، جواب مراجعین را می داد و به خریداران پارچه می فروخت. حمید از آنجاییکه چند سالی می شد در این مغازه شاگردی می کرد خوب به کارش وارد شده و از طرفی بسیار مورد اعتماد کاکا اکبر بود. و همیشه هم سعیش در جهت بهبود وضع دکان و رضائیت خاطر مشتریها بود و کوشش داشت احترام کاکا اکبر و اعتمادش را نسبت به خود حفظ کند.

آن روز هم حمید تنها در دکان نشسته، همینطور که چشم

به سقف دکان داشت. در عالم فکر و خیال خود بود، که با صدای ورود کدام نفر، نگاه از سقف گرفت و متوجه کار خود شد. دختری جوان و زیبا با ظاهری آرایش کرده و فیشنی داخل دکان شده نظری به گرد و بر دکان و تکه های رنگارنگ آویخته بر دیوارها انداخت و نهایتاً به حمید دید و گفت:

- مه یگان تکه خوب و مقبول بری کالا کار دارم.

حمید چند قسم تکهء رنگارنگ را پیش او ماند. و دختر مشغول معاینه و خوش کردن آنها شد. حمید سر به زیر داشت و همچنانکه منتظر بود تا او تکهء مورد علاقه اش را انتخاب کند، با دست تکه ها را هموار می ساخت، تا اینکه وقتی سر بلند کرد تا از او بپرسد کدام را خوش کرده، یکدفعه نگاهش به نگاه دختر که مدتی بود، به او می دید و لبخندی بر لب داشت، گره خورد، ناخودآگاه قلب حمید به تپش افتاد و لرزشی در دلش پیدا شد. به سرعت سرش را پایین کرد و به پارچه ها دید. اما در دلش آشوبی به پا شده بود.

تمام بدنش عرق کرده و دانه های شفاف عرق بر پیشانی اش نمایان شد. زیر لب «لا حول» گفت و تصمیم گرفت دیگر به او نگاه نکند.

اما در همان نگاه يك لحظه ای، چهرهء زیبا و دلکش دختر با لبخند بر لب های لبسین زده و چشمان افسونگرش، به جان

حمید آتش زد و دلش را پر آشوب ساخت، قوهء مرموزی تشویق به نگاه دوباره می کرد. و حمید که تا کنون هیچوقت در مقابل همچون وسوسه هایی تسلیم نشده بود، مقاومت می کرد. و خود را به هموار کردن پارچه ها مصروف می داشت. اما هر جا که او دست می گذاشت، دستان لطیف و انگشتان متناسب و خوش تراش دخترک هم به آن نزدیک می شد و با بوی عطر سکر آوری که از دخترک به مشام می رسید مغز حمید دیگر از کار مانده بود و فقط سیمای اغواگر او در نظرش مجسم می شد و بس. کش و گیر سختی در درونش بود. بسیار کوشش کرد که به او نگاه نکنند... آخر هم با این بهانه که آیا مشتری دیگری بیرون دکان دیده می شود یا نی، خود را بازی داد و سر بلند کرد، اما به جایی ندید جز صورت آرایش کرده و هوس انگیز دختر، که چشمان افسونگر و غنچه لبهایش نگاه بی تاب و سرگردان حمید را ربوده بود. و مردمک چشم های او چون ذرات آهن سرگردان و ناتوان به سرعت مقهور و مجذوب. مغناطیس چشم های دختر جوان شدند.

این دفعه حمید بیشتر به چهرهء او خیره شد، و هردو با نگاه، پیغام هایی رد و بدل کردند. و آخر هم با لبخندی که بی اختیار بر لبان حمید نقش بست، اولین هدیه را به او داد، این بار دختر جوان چهرهء محجوب تری به خود گرفته سر به زیر

انداخت و نگاهش را به پارچه ها دوخت و به آواز نازك و دل انگیزی گفت:

- چه تکه های مقبولی!

حمید که کاملاً مسحور شده بود، به صدای لرزان و خفه ای گفت:

- ها، بسیار مقبول اس، مگر نی به مقبولی شما!...

و وقتی دستان عرق کرده اش، دستهای لطیف و پر حرارت دختر را لمس کرد، بدنش چون کوره آتش داغ و سوزان شد. و تپش قلبش شدید و شدیدتر گردید. دیگر قدرت تفکر نداشت و مجالی هم برای اندیشیدن نمانده بود...

به این ترتیب «حمید» که جوانی سر به زیر، مؤدب و متین بود، در مقابل «فریبا جان» تسلیم شد و از آن روز دوستی آن دو شروع شد. و حمید که تا آن روز آدم پایبند و منضبطی بود، از آن پس روزهایی که کاکا اکبر نبود دکان را زودتر از وقت معمول بسته می کرد و همراه فریبا جان به گردش، تفریح و پارک و سینما می رفت. و نا وقت شب به خانه می آمد، پدر و مادرش اوایل علت دیرآمدنش را پرسان می کردند و او به قسمی آنها را گپ می داد. دراین بین حمید هرچی پس انداز از معاشش داشت به پای فریبا خرج کرد تا اسباب خوشی او را فراهم کند. و از این کار خودش بسیار خوش بود و خرج شدن

پیسۀ هر قدر زیاد هیچ به نظرش معلوم نمی شد. و او به تنها چیزی که می اندیشید، عیش و کیفش با فریبا بود. و هرچی که او می خواست برایش تهیه می کرد.

تا اینکه دیگر پولی برای حمید نماند. او از اینکه مبادا عیش و نوش آنها به هم بخورد و فریبا از او جدا شود، سخت مشوش و اندیشناک بود. اما در هر صورت به هیچ قیمتی حاضر به از دست دادن فریبا و روزهای خوش با او نبود. از این جهت به اندیشه بود که چه قسمی این نقیصه را برطرف کند، تا اینکه فکری به خاطرش رسید: از آنجاییکه یکی از کلیدهای دخل دکان پیش او بود، تصمیم گرفت تا رسیدن موقع پرداخت معاشش از دخل مغازه پول بردارد و آخر ماه که معاش گرفت آن را بجایش بگذارد. با این فکر گاه گاه که کاکا اکبر نبود، سر دخل می رفت و مقداری پیسۀ از آن بر میداشت و همچنان به خوشگذرانی اش با فریبا ادامه می داد. و از ساعت و گردنبندها و بوت کُری دار و... هرچی می خواست برایش خرید و از پول نقد هم بکسک جیبی اش را خالی نمی ماند. اما هیچ وقت حساب پولهایی را که از دخل بر می داشت نمی گرفت و به فکر آن نبود، این بود که رفته رفته پول های برداشتی او نه تنها از معاش یکماه بلکه از چند ماهه معاشش هم بالاتر رفت. ولی او همچنان با فریبا، خوش بود. تا آن روز که...

وقت غروب بود. حمید که ساعتی پیش دکان را بسته کرده، رفته بود، به دکان بازگشت. دید مغازه همچنان بسته است و از کاکا اکبر هم خبری نیست. بعد از اینکه به اطراف دید و از نبود او مطمئن شد. قلف دروازه را باز کرد و داخل دکان شد. یکی از گروپ ها را روشن کرد و مستقیم به سر دخل رفت. اما تشویش غربی سرپایش را فرا گرفت، بسیار نا آرام بود. نفسش قیدی می کرد و حالت خود را نمی فهمید. چند بار به دخل نزدیک شد، و باز منصرف گردیده پیش در مغازه رفت و به بهانهء نفس تازه کردن به اطراف دید. کدام چیز مشکوکی دیده نمی شد، اما نمی فهمید چرا این قدر دچار وارخطایی و دستپاچگی شده است. صدای تپش قلبش را به وضوح می شنید. باز طرف دخل آمد. کلید را در آن داخل کرد، وقتی خواست آن را باز کند، به فکرش رسید که پول زیادی از دخل برده و حتماً از معاشش هم بیشتر شده، ممکن است آخر ماه او آنها را پوره نتواند. این بود که از تصمیمش منصرف شد، و بازگشت اما تا خواست از دکان خارج شود. به یاد وعده اش با فریبا افتاد و به ساعتش که نگاه کرد دید زمان زیادی به وقت مقرر نمانده و او باید هرچه زودتر خود را به پارک زرنگار برساند. با خود گفت: دست خالی که فایده ندارد. و به سرعت به سر دخل بازگشت کلید انداخت، دخل را باز کرد اما دستانش

همچنان می لرزید و دل آشوب و نا آرام بود. چند نوت هزاری از دخل برداشت و به جیب بغل جمپرش ماند، تمام بدنش داغ شده و او به شدت احساس گرمی و خفقان می کرد. خواست دخل را قلف کند، که ناگهان دستان پر قدرتی محکم پشت گردنش را گرفت. وحشت و اضطراب در تمام جانش خانه کرد و وقتی دستان نیرومند ناشناس او را به طرف خود دور داد و حمید ناباورانه چهرهء خشمناك، و آکنده از نفرت کاکا اکبر را در زیر روشنایی مختصر گروپ دید، وحشت و هراسش دوچندان شد. خواست عذر و زاری کند و بخشش بخواهد، اما سیلی محکم کاکا اکبر که به گونه چپ او نشست، زبانش را بند کرد و حمید به گوشه ای پرتاب شد. کاکا اکبر زیر لب غرید:

-دزد خیانتکار!...

و دستهای حمید را بسته کرده، پس از چند مشت و لگد دیگر که به سرو صورتش زد همچنان که خود خارج می شد گفت:

- همینجه بجایت خوب اس. تا صبح مه پولیس بیارم و تو ره جایی که باید باشی روان کنم.

روز بعد، که حمید با دستهای ولچك شده همراه عسکر، به طرف زندان روان می شد، دور ترك «فریبا» را دید که دست سر شانهء جوانی گذاشته هردو خوش و خندان می رفتند.

طغیان غیرت

«یعقوب» که تازه از آبیاری قطعه زمین کوچکش فارغ شده بود، بیلش را لب جوی میخ کرد و خود در سایه دزختی نشست تا ضمن رفع خستگی نان چاشتش را هم بخورد.

از دیدن زراعتش که با بر آمدن جوانه های گندم کم کم رنگ سبز به خود گرفته بود، احساس شادمانی و غرور می کرد و دلش لبریز از شوق و امید به آینده می شد. چشم از کشت گرفت، سر به درخت تکیه داد و از میان شاخ و برگ های درخت به آسمان دید در حالیکه از تابش شعاع های باریک نور آفتاب از میان شاخ و برگ های درخت به صورتش، احساس خوش آیندی داشت، بی اختیار پا به عالم خاطرات و رویاهایش

گذاشت:

برای بردن حاصل چند ماه رنج و زحمتشان به خانه، همراه زن و اولادهایش با شور و شوق خاصی گرد خرمن جمع می شدند. دخترک مقبول و شیرین زیانش می آمد، دامن او را می گرفت و می پرسید:

- پدرجان! گندم ها از ماست؟

و یعقوب با خوشحالی و قاطعیت می گفت:

- ها، جان پدر! از ماست،

و باز طفلك به کنجكاوی می پرسید:

- كلگيش از ماست؟

و او با اطمینان جواب می داد:

- ها، قندولكم، كلگيش از ماست

و دخترک با شادی و غال و مغال دست برادر خوردش را گرفته، شروع به بازی و چرخك زدن گرد خرمن می کرد. و در این وقت یعقوب پس از اینکه رو به آسمان کرده خدا را شکر می کرد، بوجی ها را یکی یکی معاینه می کرد که مبادا شکاف باشند، هرچند صبح به همسرش تأکید کرده بود که سوزاخ های آنها را كوك کند، اما باز برای اطمینان آنها را می دید، آن وقت بچهء كلانش دهان بوجی را می گرفت و یعقوب با پیمانه مسی گندم به داخل بوجی می ریخت. و همگی شان دقیقاً

حساب پیمانه ها را گرفته، با ریختن هر پیمانه شماره آن را زمزمه می کردند و همه یکصدا می گفتند:

«يك هزار برکت، دو هزار برکت و...»

وقتی بوجی ها پُر می شد، زنش به کمک بچه کلانشان بوجی ها را یکی یکی به پشت یعقوب می دادند و او آنها را به خانه می برد... در این لحظه، یکدفعه مسئله دیگری که به یاد یعقوب آمد، چون آب سردی بر روی شعله های شوق و امیدش ریخت و دنیای شیرین خاطرات و نیز رویاهای آینده اش را به تلخی بدل ساخت. و آسمان روشن تخیلات شادی آفرین چند لحظه قبلش را چون ابر سیاهی تاریک و مکدر نمود:

هر سال موقع برداشت محصول از خرمن جای، فرستاده، ارباب اول از همه می آمد تا سهم ارباب را از گندم او و دیگر دهقانهای قریه بگیرد. وقتی نفر ارباب با جوالی کلان میرسید و بی شرمانه به او دستور می داد، که آن را پر کند، دنیا به سر یعقوب خراب می شد. احساس سستی و کسلی می کرد و دلش چرکین می شد. حاصل رنج و زحمتش را بر باد می دید. تو گویی گندمش را نی، که جانش را می گیرند و زن و اولادهایش با نگاه های بُهت زده و هراسان این صحنه را تماشا می کردند.

وقتی که جوالی ارباب را پُر می کرد... او چه قدر پیش آنها احساس حقارت و عجز می کرد و آرزوی مرگ می نمود...

با این افکار تمام آن خاطره های شیرین چند لحظه پیش، محو شد. از اینکه باید مقدار زیادی از محصول را که حالا این قدر برای آن رنج و مشقت می کشد و دست و پاهایش از خاطر قلبه و آبیاری این زمین ترقیده است. مفت به ارباب بدهد، خورش به جوشش می آید، با خود گفت: خدایا! تا کی اینقدر بدبختی، ما جان بکنیم و خون دل بخوریم، بی خوابی و حلق خشکی بکشیم يك آدم بیاید مفت بخورد...

صدای پای اسپه که از دور شنیده می شد، یعقوب را از افکار و خاطراتش جدا کرد. ارباب را دید که همراه يك نفر دیگر که گویا از مأموران دولتی بود، هر دو اسپ سوار از سربالایی جاده می آیند. نزدیک دهقانها که رسیدند، آنها از جای خieste به ارباب سلام و احترام می کردند و ارباب هم سر تکان می داد و با نگاهش زمینه های آنها را ارزیابی می کرد. یعقوب اما از جایش تکان نخورد و هیچ توجهی به ارباب نکرد. درونش را سراسر نفرت از او گرفته بود. به کوچکترین جرقه ای امکان انفجار داشت. ارباب که بی اعتنائی او را دید، سخت به دماغش بد خورد. پس برای تحقیر یعقوب گفت:

- ده کدام طویله کلان شدی که بریت هیچ ادب و تربیه یاد

ندادن؟

از این گپ، یعقوب آتش گرفت و سراپا خشم شد، اما باز

زیر لب «لاحول» گفت و دندان روی جگر گذاشت، گپ ارباب را ناشنیده گرفت. ارباب همینطور که از او دور می شد، آخرین نیشش را زد و بی اینکه به یعقوب سیل کند، به صدای بلند او را خطاب کرد:

- يك چند وقت بيا پيش سگهای مه ادب ياد بگير.

به این گپ یعقوب چون اسپند از جای جست. هرچی دهقانهای دیگر مانع شدند، که چرا خود را با ارباب درگیر می کنی مگر از جان و مالت سیر شدی؟

... به حال خود و اولادهايت رحم کن... اما یعقوب در میان وارخطایی و بهت و حیرت آنها بیلش را گرفته از پشت ارباب دوید و با بیل محکم به پشت او زد. جای بیل پُر گل بر روی بالاپوش برکی ارباب نقش بست. و او که مغرورانه به راهش می رفت و هیچگاه گمان چنین حرکتی را نمی داد، از این ضربه سخت تکان خورد. و به نفر حکومتی همراهش اشاره کرد که یعقوب را ادب کند. اما او بی اعتنا شانه هایش را بالا انداخته به ارباب گفت:

- چی می کنی؟ پشت شر می گردی؟...

ارباب وقتی او را متقاعد ساخته نتوانست، خود از اسپ پایین شد و مغرور به زور و هیبت اربابی اش به طرف یعقوب آمد. به این خیال که شاید او از ترس بگریزد. اما یعقوب بیل

را يك طرف انداخت و با ارباب پنجه در پنجه شد. دهقانها برای او مشوش بودند و يك عده با خود می گفتند حتماً ارباب زور می شود و آن وقت یعقوب را زنده نخواهد ماند. در دل یعقوب را سرزنش می کردند که خود را ناحق به بلا دچار کرده است.

کش و گیر یعقوب که جثه ای نسبتاً لاغر و استخوانی داشت با ارباب که هیکل چاق و شکم پندیده اش او را يك آدم هیبتناك نشان می داد ادامه داشت. در فرصتی ارباب يك دست خود را به گلوی یعقوب رساند و با پنجه های گوشت آلود و پر زور خود حلقوم او را گرفته همچنانکه دندان روی دندان می سائید به تمام قدرت فشار داد. صورت یعقوب به کبودی گرائیده نزديك بود دستهایش که به دور کمر ارباب حلقه نموده بود، رها شود. آخزين قوتش را در حالیکه مردم شکستش را حتمی می دیدند، به کار گرفت، اما يك وقت همه با تعجب دیدند که پاهای ارباب از زمین کنده شد. گلوی یعقوب از چنگش رها شد و او ارباب را چون جوالی کاه بالا کرد و به زمین زد و از زیرش خاک باد شد. همه حیرت زده و ناباورانه به این صحنه می دیدند و وقتی ارباب را دیدند که کوشش داشت بخیزد و مضحکانه دست و پا می زد. بی اختیار خنده کردند؛ حتی آنهایی که از

هیبت ارباب تا لحظه ای پیش خود را پشت درخت پُت کرده بودند. ارباب که از جای خiest بی هیچ گپی، سر افکنده، لنگی اش را از زمین برداشت و طرف اسپ خود رفت. حتی به صورت نفر حکومتی که جلو اسپش را در دست داشت و تا هنوز می خندید، دیده نتوانست و در حالیکه نقش بیل پُر گِل بر پشتش چون مارکی پایدار دیده می شد، به سرعت از آنجا دور شد.

یعقوب که احساس سبکی، آرامش و رضایت خاصی می کرد، نان و ماستش را از بین بقچه کشیده و در حالیکه آن روز با مزه ترین غذایش را می خورد. و وقتی صدای دهقان ها را می شنید که می گفتند:

«لالا یعقوب! عجب کاری کردی! واقعاً دل شیر داری، تو هیبت و غرور ارباب را شکستی، در دل ما روشنی ایجاد کردی...»

در دل یعقوب بارقه هایی از امید به فردا و فرداهای روشن پدیدار شد.

آخرین نگاه

با اینکه هنوز وقت زیادی به چاشت مانده بود، اما گویی از زمین و زمان آتش می بارید. خیمه مندرس و فرسوده نه از حرارت شعاع سوزان خورشید به خوبی جلوگیری می توانست و نه در مقابل گرمی طاقت فرسای دشت های تفتیده حفاظی بود و انسان در داخل آن هر لحظه گمان در گرفتن آن را می برد.

داخل خیمه از تابش آفتاب سوزان تابستان چون تنور، داغ و پر حرارت شده بود. دخترک برای چندمین کورت سر ترموس رفت، گیللاس را پر آب کرد و سر کشید. گیللاس دوم را خواست پر کند که برادرش، دستش را گرفت و با اعتراض گفت:

- تو خو آوه خلاص کدی. مه چی ره بیرم؟

این ممانعت گویا بهانه ای شد برای دختر خرد سال که گیلان را رها کرد و دویده با نازدانگی، خود را در آغوش مادر انداخت و گریه کنان گفت:

- مادر! لالا مره او خوردن نمی مانه. مه او می خواهم... مه او می خواهم...

مادر که چهرهء استخوانی اش در میان عرق و موهای ژولیده با چشم های فرو رفته اش تناسب خاصی پیدا کرده بود، سر دختر نازدانه اش را در بغل گرفت، موهای سیاه و بهم چسپیده اش را که در اختلاط با گرد و خاک، بور به نظر می رسید، نوازش کرده به آواز آرام و محبت آمیزی گفت:

- خیر اس، دخترکم. گریه نکو. خو لالایت راست میگه.

امروز زیات او خوردی. او یخ ایقه زیات آدمه مریض می کنه. و دخترش را در بغل نشاند دست های کوچکش را در دست گرفت و صورت آفتاب سوخته اش را بوسید، با گوشه دامن اشک ها و آب بینی اش را پاک کرد. اما دخترک هنوز نا آرام بود. مادر که این قسم دید، رو به بچه اش کرد:

- حبیب جان! خیر اس بچیم، بته یک گیلان دیگه خوارکته. خدا مهربان اس.

پسرک گیلان را پر کرد و به خواهرش داد. و او با

چشمانی که از شادی برق میزد به برادرش دید. چنان به نظر می رسید که دنیا را به او داده اند.

- بری تو هم او یخ پرتم مادر؟

این را حبیب گفت و مادر زبان به روی لب های خشکیده اش گردانده، گفت:

- نی بچیم. مه تشنه نیستم.

و پسرک صورت خواهر و مادرش را بوسید. خواهرش گفت:

- لالا مره نمی بری؟

برادر کومه های درشت دخترک را کشید و با خنده گفت:

- نی. اونجه بیروبار اس تو گم می شی. او وقت مه بی خوارک مقبول خود، کجا شوم؟! و رو به مادر گفت:

- خی مه رفتم. کار نداری؟

- نی بچیم. به امان خدا. خوده هوش کو. زیاد ده افتو نگریدی. ده سرک ها هم فکر ته بگی.

حبیب ترموس کوچک دسته شکسته را در بغل گرفت و از خیمه خارج شد. مادر، پسرک هشت، نه ساله اش را با نگاه بدرقه کرد و به یاد روزهای نه چندان دور گذشته آهی به حسرت کشید. و صحنه خارج خیمه از پشت پردهء اشک به نظرش تار

* * *

حبیب از موترهای ناصرباغ که پیاده شد، چند لحظه ای لب پل ایستاد شد. و آب بازی بچه ها را تماشا کرد. که برای گریز از گرمی بی حد هوا، خود را بداخل آب لجن آلود نهری که از زیر سرك عمومی می گذشت، می انداختند و ضمن آب بازی، با شیطنت به سر و روی هم آب می پاشیدند. حبیب نمی فهمید چرا امروز حالت غیر عادی دارد. شهر و مردم به نظرش غریب می آمد. پشاور برایش آن شهر هر روزی نبود. حتی بچه هایی که با غالمغال آب بازی می کردند، با اینکه اکثر شان را می شناخت و با آنها دوست بود. اما امروز به نظرش غریب و نا آشنا می آمد. بین دنیای خودش و آنها فاصله ای می دید.

وقتی آنها را تماشا می کرد، گویی از پشت هاله ای دود حرکاتشان را نمی بیند. صداها برایش گنگ و نامفهوم بود. هر روز که اینجا می آمد، اول چند لحظه ای با بچه ها به آب بازی می پرداخت. و بعد از آن همراه رفیق های دستفروش دیگرش می رفت و با شور و شوق مشغول کار می شد. اما امروز حتی رفیق هایش که آن طرف سرك اطراف موترها و سرویس ها می دویدند و یکی آب، یکی بولانی، دیگری جواری، یکی دیگر هم ساجق و ... می فروختند، همه برایش بیگانه و غریب بودند. هیچ حالت خود را نمی فهمید. گاهی برای خانه و مادر و

خواهرش دلتنگ می شد و گاهی به یاد گذشته می افتاد و پدرش را یاد می کرد. لحظه ای خود را به لب پل باغ عمومی ایستاد می دید که بچه ها و رفیق های قدیمی و هم صنفی ها و کوچکی هایشان در آب زلال دریای کابل به آب بازی مشغولند و او آنها را تماشا می کند. آه خدایا! چقدر لذت بخش است! یکایک رفیق هایش را می دید و زیر لب نام هر کدام را می گرفت. ... زلمی، فرید، رحمان، سهراب... آنقدر غرق این صحنه خیالی بود که تابش شعاع سوزان خورشید هم او را آزرده نمی ساخت. تا اینکه به صدای مردی به خود آمد که گفت:

- او بچه! ده ترموست او یخ داری؟

حبیب با شتاب گفت:

- بله ها. چند گیلان؟

مرد به کتاره لب پل تکیه داد با دستمال عرقش را پاک کرد و گفت:

- بته مره يك گیلان.

حبیب به او آب داد. مرد آن را که خورد يك گیلان دیگر خواست. و در آخر دو روپیه کف دست حبیب ماند و رفت.

حبیب که به خاطر پاشان شدن دنیای شیرین خاطرات و رویاهایش سخت ناراحت گردیده بود، با بی میلی از سرک تیر شد تا به جای هر روزی اش که موترها و سرویس ها از طرف

مرکز شهر می آمدند و بیروبار موترها و مسافرین زیادتر بود، برود. اما همچنان پریشان و اندیشناک بود. در ایستگاه دو سه تا از رفیق هایش بدیدن او احوالش را جویا شده، از علت دیر آمدنش پرسیدند. و او با بی حوصلگی به آنها پاسخ داد و گیللاس و ترموسش را آماده کرده، مصروف کار خود شد. هر چند امروز گرم تر شدن هوا کار او را رونق داده بود و گیللاس های آبش زودتر فروخته می شد، اما او همچنان دلگیر بود...

ساعتی از آمدن حبیب می گذشت او در کنار سرویسی که تازه به ایستگاه رسیده بود. گیللاش را بالا گرفته، صدا می کرد. مرد چاقی که در چوکیهای تقریباً آخری موتر نشسته بود و دانه های عرق روی صورت و قسمت تاسی پیش سرش بل می زد، خاکستر سگرتش را از روی آستین پیراهن خوشرنگ و اطو کرده اش تکاند و به حبیب اشاره کرد که آب بیار. حبیب پیش رفت. اما نزدیک که رسید بی اختیار لرزشی وجودش را فرا گرفت. به دیدن مرد، حالت تشویش و دلتنگی ناشناخته ای که داشت، بیشتر شد. و با اینکه مرد را پیش از آن هیچ ندیده بود. از او نفرتی در دلش پدید آمد. ولی نیروی مرموزی او را به طرف مرد می کشید تا مقابل مرد رسید، او گفت:

- گیللاس چند؟

حبیب در حالیکه نفسش به سختی می بر آمد، گفت:

- يك روپيه.

موتر شروع به حرکت کرد. مرد گفت:

- ۳ گيلاس به دو روپيه می تی؟

سرعت موتر زیادتر شد. حبیب که حالا خوفی نامفهوم سراپایش را گرفته بود، گفت:

- ۱ روپيه خو بری شما چیزی نیس. ارزش لنجه کردن نداره.

مرد سوخته سگرتش را دور انداخته گفت:

- چطور چیزی نیس. همی که گفتم میتی دو روپيه؟

سرعت موتر بازهم زیادتر شد و حبیب که حالا به دوش در کنار آن می رفت، با درهماندگی گفت:

- خو... خو... خیر اس. دو روپيه بگیرین.

و همچنان که می دوید خود را به موتر چسپانده گيلاس را با تمام قوت بالا گرفت تا به مرد برساند. مرد دست دراز کرد تا گيلاس را بگیرد. که سرعت موتر زیادتر شد... زیادتر... و زیادتر شد... دفعتاً دست دراز حبیب به سرعت پائین کشیده شد و او چون - شکاری دست و پا بسته در کام اژدهایی - به زیر تیر موتر بلعیده شد. و در آخرین نگاه چهرهء مرد چون گرگ وحشتناکی که پنجه تیزش را طرف او دراز کرده، به نظرش رسید... خون های گرم و تازه با آب یخ که به رویشان ریخت،

یکجا شده، بر روی سرک جاری شد.



زوزه

«بود نبود در سالهای قدیم، در آن وقت هایی که نی موتر بود و نی طیاره، نی تفنگ بود و نی سکر؛ در يك قریه پاکیزه و باصفا، دو خواهر مهربان با فامیلشان زندگی می کردند. خواهرها که یکی شان ۱۳ ساله و دیگری ۱۵ ساله بود، هم بین خود و هم با پدر و مادر شان بسیار مهربان و خوشرفتار بودند. هیچ وقت پدر و مادر خود را آزار نمی کردند و آنها را در کارهای خانه و مثل آن کمک می کردند، و پدر و مادر هم از داشتن چنین دخترهایی بسیار خوش بودند و آنها را خیلی دوست میداشتند. همیشه مقبولترین کالاها را برایشان جور می کردند

و در تربیه و اخلاق آنها هم کوشش داشتند.

تا اینکه يك روز این دو خواهر، می خواستند به عروسی کدام نفر از خویشاوندان شان بروند، تا قریه ای که در آن توی بود، قریب يك روزه راه بود. پدر و مادر وقتی شوق زیاد آنها را برای رفتن دیدند، به آنها اجازه دادند، به شرطی که با احتیاط بروند و زود پس بیایند. خواهرها کالای نو و مقبولشان را پوشیدند و برای اینکه پیش از غروب به مقصد برسند، صبح بسیار وقت که نور طلایی آفتاب تازه از پشت کوه، آسمان را روشن کرده بود، دست در دست هم باخوشی، حرکت کردند، و مادر مهربان که پاره های تن خود را راهی سفر می دید، کاسه آبی از پشتشان ریخت و با نگاهش آنها را تا جایی که دیده می شدند بدرقه کرد.

دو خواهر، برای کوتاه شدن راه و بی حوصله نشدن برای یکدیگر قصه و افسانه و چیستان می گفتند و شعر و ترانه می خواندند، به گلزارها که می رسیدند، از بوی گل ها و شگوفه های قشنگ و رنگارنگ تازه بر آمده بهاری بسیار خوش و سرمست می شدند و هر کدام کوشش داشت قشنگترین گل آنجا را بچیند و به دیگری هدیه کند.

خلاصه آنها دشتها و کوه ها و پستی و بلندی ها را پشت سر گذاشته، و همچنان منزل می زدند تا اینکه يك وقت دیدند،

آفتاب دیگر به وسط آسمان رسیده و با تمام قوت شعاع گرمش را به فرق سر انسان می تابد، دو خواهر که از راه پیمایی زیاد خسته و گرسنه شده بودند، وقتی به چشمه آبی رسیدند که گرداگردش از سبزه و چمن پوشیده بود، گرد و غبار از سر و جان تکانده، دست و صورت خود را شستند و در سایه درختی در نزدیک چشمه، شروع به خوردن نان چاشت که همراه داشتند، نمودند. پس از خوردن نان از آنجاییکه هر دو بسیار خسته و مانده بودند، یکی از آنها گفت:

- خوب است چند لحظه ای در سایه درخت استراحت کنیم.
خواهر دیگر گفت:

- بله بد نیست چون راه از نصف گذشته ما فقط از همین کتل روبرو که بگذریم و از رودخانه هم تیر شویم بعد از آن پشت کوهی که پیش روی ما می آید، قریه مقصد ماست و ما بخیر پیش از غروب به آنجا می رسیم.

با این فکر هر دو در سایه درخت دراز کشیده به خواب رفتند، اما چون بسیار خسته بودند، خوابشان خیلی طولانی شد. وقتی که بیدار شدند آفتاب به سر کوه نزدیک می شد و چیزی به غروب مانده بود. خواهر ها بسیار وارخطایی و تشویش کردند اما وقتی دیدند که غصه خوردن فایده ای ندارد و دردی را دوا نمی کند و از طرفی فرصت کمی که باقیمانده هم از دست

می رود، به تعجیل به راه خود ادامه دادند. هرچه خورشید به قله، کوه نزدیکتر می شد، تشویش آنها هم بیشتر می گشت. و با حسرت به یاد نصیحت مادر افتادند که می گفت: به تعجیل بروید که سر شما ناوقت نشود. و خدای ناکرده بعد از غروب در راه نباشید که خطر گرگ و دیگر جانورها بسیار است.

وقتی سر کتل رسیدند، آفتاب تقریباً به سر کوه رسیده

بود، اما دو خواهر امیدواریشان بیشتر شد، چرا که سربالایی کتل را پشت سر گذاشته، در نشیب آن می توانستند خود را به دوش به پایین برسانند، و از رودخانه هم که تیر می شدند دیگر راه زیادی نمی ماند و آنها کمی بعد از غروب خود را به قریه رسانیده می توانستند. به این امید با تمام توان به سوی پایین کتل شروع به دوش نمودند.

و در حالیکه مقداری از پریشانی شان کم شده بود، به رودخانه رسیدند، اما با صحنه تکان دهنده ای که مواجه شدند، يك دفعه تمام امید شان با یأس تبدیل گردید و آه حسرت از نهاد شان بر آمد، چرا که پل چوبی روی رودخانه را، آب خروشان فصل بهار برده و اثری از آن نمانده بود، آنها هرچی بالا و پایین رودخانه گشتند، جایی برای گذشتن پیدا نکردند. و در يك قسمت هم که سنگهای کلانی از داخل آب سر بیرون کرده بودند فاصله سنگها بقدری بود که برای آن دو عبور کردن ممکن نبود،

هوا رویه تاریکی بود، وقتی آنها از یافتن راه عبور ناامید شدند، مایوسانه در گوشه ای نشسته سر بر شانه هم گذاشتند، و از وضعیتی که برایشان پیش آمده بود، شروع به گریه و تضرع کردند. در این حال صدای زوزه گرگ هایی که از دور شنیده می شد آنها را سخت دچار رعب و وحشت می کرد.

همچنانکه دخترها زار زار گریه می کردند و از بخت بد خود می نالیدند، به حسب اتفاق مردی که از آنجا می گذشت و قصد رفتن به قریه را داشت، متوجه آنها شد. دخترها با دیدن مرد گویی جان تازه ای گرفته باشند، بسیار خوشحال و امیدوار شدند، از اینکه در چنان شرایط وحشت زا و خطرناک در طالع سیاهشان نقطهء روشنی و امیدواری پیدا شده بود، بسیار مسرور شدند. این بود که وضعیت خود را به او توضیح دادند و از او کمک خواستند. مرد به اطراف نظری کرد و خنده ای بر چهره نمایان ساخته، گفت:

- البته که من به شما کمک می کنم... اما به يك شرط!

دخترها گفتند:

- خیر است هر شرطی باشد ما...

اما یکدفعه شادی و خنده در صورتشان خشکید و هر دو با

تعجب پرسیدند:

- چی شرطی؟! -

مرد نزدیکتر آمده، نگاه دقیق تری به چهرهء دخترها کرد، لبخند رضایتمندانه ای زد و دوباره چند قدمی به طرف دریا رفت و باز به سوی دخترها برگشت، دستهایش را به کمر زد و گفت:

- يك شرط خیلی آسان! من شما را از دریا تیر می کنم و به قریه می رسانم به شرطی که... به شرطی که اول خود را به من تسلیم کنید... و در اختیار من باشید، من قول می دهم بعد از آن شما را تا قریه برسانم...

به این گپ دنیا دور سر دخترها چرخ خورد و کوهی از غم بر سر شان فرو غلطید. خود را از چاله به چاه افتیده می دیدند. هر چی به مره التماس کردند که آنها را از رودخانه تیر کند و از خواسته گناه آلود خود چشم بپوشد و وعده پول و مال دادند، اما مرد به گپ آنها توجهی نداشت و آخر هم گفت:

- همین گپ من است. اگر قبول دارید شما را نجات می دهم اگر گپ خود را می گوئید باز اختیار دارید من سر شما زور ندارم. همینجا باشید تا گرگ ها به سراغ شما بیایند...

و به راه خودش روان شد. دخترها چون ابر بهار به بد روزی خود گریه می کردند و از اینکه نه راه بازگشت داشتند و نه پیش رفته می توانستند بسیار بی تاب بودند و با شنیدن زوزهء گرگ ها که از دور و نزدیک شنیده می شد، حالتشان منقلب تر می گردید. نمی دانستند چه کار کنند. قبول کردن

خواسته مرد که باعث بدنامی و بی آبرویی شان می شد و گناه نابخشودنی بود و یا ماندن در آنجا که حتماً طعمه گرگ می شدند؟

هوا دیگر تاریک شده و سردتر می شد. زوزه گرگ ها که گاهی در میان صدای آب رودخانه شنیده می شد از مسافت نزدیکتر به گوش می رسید و مرد که از آنها دور می شد حالا به لب رودخانه نزدیک شده بود. اما دو دختر در شرایط بسیار سختی قرار داشتند، هر لحظه هر کدام در دل تصمیمی می گرفت ولی جرئت اظهار آن را نداشت و منصرف می شد هر دو چون بید می لرزیدند. مرد لب دریا ایستاد شد، گویی انتظار شکسته شدن مقاومت دخترها و شنیدن التماس آنها را داشت. و دخترها که پناهی جز آغوش یکدیگر نداشتند، در برزخی از ماندن و رفتن و مرگ و زندگی، بی تاب و گریان بودند. با شنیدن هر زوزه گرگی وحشت سراپای شان را فرا می گرفت و خود را مجبور به رفتن می دیدند. اما وقتی به عاقبت رفتن فکر می کردند اراده شان سست می شد. فرصت انتخاب و تصمیم گیری هر لحظه کمتر می شد. لحظات حساسی بود...»

«فرشته» مکشی کرد و کتابچه اش را بست، نفسی تازه کرد و عرق پیشانی اش را پاک نمود، شاگردان صنف همه چشم و گوش به او داشتند. در این فاصله خانم معلم، که عرق قصه او

شده بود، چشمش به تختهء صنف افتاد که خود با تباشیر بر آن نوشته بود:

«یکی از افسانه های قدیمی که تا کنون شنیده اید، نوشته کنید.» برای اینکه شاگردان متوجه نم اشکی که به گوشهء چشمش رسیده بود، نگردند به بهانه تماشای خارج صورت به طرف کلکین گردانید، و همچنانکه به کوه پغمان که هنوز كمك برفی چون لنگی سفید بر سرش نمایان بود، می دید پیش خود فکر کرد:

«آه خدایا! ده قصه های قدیمی هم چی قدر آدم های بی رحم پیدا می شوند، ای افسانه ها هم آدمه جگر خون می سازه...» با دستمال آرام گوشهء چشمش را پاک کرد و باز متوجه صنف شد. چشم به فرشته دوخت تا ادامه بدهد.

فرشته به زبان لبهای نازک و گلرنگش را تر کرد. سرتاسر صنف را از نظر گذراند و نگاهش را به چشم های منتظر و مشتاق هم صنفی ها و معلم که هر کدام آنها آینه تمام نما و پر جاذبه ای از معصومیت و صداقتی بود که در چشمان خودش موج می زد، دوخت. اما فرشته در نگاه ها چیز دیگری هم دید که نا خواسته دلش لرزید و آنچه را که خود حس می کرد از نگاه پریشان دیگران هم خواند. آه خدایا! چه قدر نگاه ها بکرنگ

و همسان شده بودند. برای اولین بار بود که چنین نگاه های یکسان که از همه يك حرف خوانده می شد، می دید. اما این هماهنگی نگاه ها و این یکنواختی، پریشانی فرشته را بیشتر دامن می زد... به هر صورت او نگاه از نگاه ها گرفت و به کتابچه اش که با لرزش دستهایش هماهنگ شده بود، دیده به صدای لرزان خواند:

- «و دخترها که پناهی جز آغوش یکدیگر نداشتند، در برزخی از ماندن و رفتن و مرگ و زندگی، بی تاب و گریان بودند. با شنیدن هر زوزه گرگی، وحشت سراپای شان را می گرفت و خود را مجبور به رفتن می دیدند. اما وقتی به عاقبت رفتن فکر می کردند، اراده شان سست می شد. فرصت انتخاب و تصمیم گیری هر لحظه کمتر می شد. لحظات حساسی بود...»

صدای فرشته بیشتر لرزید، و هم دستش و کتابچه اش و نگاه های پریشان همچنان به سوی او بود، و در حالیکه صدایش خفیف تر می شد، خواند:

- «لحظات... حسا... سی...»

در این لحظه بدنبال صدای ممتد زوزه گلوله ای یکدفعه سقف

صنف فرو ریخت و با صدای مهیب انفجار، گرد و غبار تمام
لیسه را فرا گرفت.



دیگ بخار

وقت غروب بود، «طاهره» همچنانکه مصروف پوست کردن شلغم ها بود، انتظار آمدن «ابراهیم» را می کشید. در این موقع چون خیلی روز های دیگر، صدای «فِس، فِس» دیگ بخار خانه همسایه بلند شد. به شنیدن آن، حالت طاهره منقلب گردید. در مقابل این صدا حساسیت خاصی پیدا کرده بود. با شنیدن آن، همه مسایل رنج دهنده ای که با چی زحمت فراموش کرده بود، به یادش می آمد. گاه و جودش را سرشار از کینه و نفرت می کرد. و گاهی هم او را به یاد آرزوهای دور و دراز که هیچ وقت در طول زندگی خانواده گی اش با ابراهیم بر آورده نشده بود می انداخت. این صدای ممتد، به نظر طاهره مرز جدایی بین او و زن

همسایه و مانع ارتباطات نیک و صمیمانه آنها بود.

البته او زن حسودی نبود. و هیچ حسادتی نسبت به زن همسایه نداشت. اما از آن وقتی که زن همسایه شروع به جلوه دادن مال و دارایی شان نموده و اسباب و وسایل خانگی شان را پیش رخ او می کشید، طاهره احساس نفرت و انزجار خاصی پیدا کرده بود. کوچکیهای دیگر، هر چند زندگ شان خوب بود و خیلی هایشان پولدار و صاحب دارایی بودند، اما به آن قسم فخر فروشی نمی کردند. بیاد می آورد که زن همسایه پهلوی آنها، پیش دیگرزن ها، صدامی کرد:

- طاهره جان! بار کدن دیگ بخاره یاد داری یا نی؟... نمی فامی غذاپخته کدن در دیگ بخار چی قه لذت داره. مزیش دو چند می شه...

و طاهره در بین زن ها می شرمید، عرق میکرد. رنگش سرخ می شد و احساس حقارت می نمود. خود را عقب مانده و عاجز می دید. وقتی زن همسایه سکوت طاهره را می دید، برای تحقیر بیشتر او می گفت:

- خو، نمی فامی، نی... حق داری. چون نداشتی که بفامی؛ دیگ بخار یعنی چی... اگه يك شو غذا از دیگ بخار خورده باشی تا عمر داری یاد می کنی... دیگه بریت چی بگم خوارکم که تا نداشته باشی، مزیشه نمی فامی.

آخر طاهره سرا پا نفرت و کینه می شد. دلش میخواست خود را به روی او انداخته، گلوش را میان پنجه های خود با تمام قوت فشار دهد، تا صدایش خفه شود. اما باز پیش خود فکر میکرد: به چی جرمی؟... به جرم اینکه او دیگ بخار داره؟...

طاهره، از دست گپ های تحقیر آمیز زن همسایه وقتی خلاص می شد که او با فخر و مباهات تمام می گفت:
- اوه، خوارکا ببخشین، صدای زنگ ماشین کالاشویی اتو مات ما است. مره صدا می کنه که کالاهای شسته شده.

و داخل خانه می شد. طاهره هم سر افکنده، بی اینکه نگاهی به صورت زن ها بیاندازد، چون آدم ماتم زده ای، تیز، به خانه می رفت. و در تنهایی به حقارت و بیچارگی خود اشک می ریخت. و گاه شوهرش را مقصر می دانست که به او و خانه توجهی ندارد.

طاهره، با یاد آوری این اتفاقات، از پوست کردن شلغم باز مانده، با نگاه حسرت بار به نقطه ای خیره شده بود. با صدای تك تك دروازه، فرید، شادی کنان بیرون دوید و لحظاتی بعد همراه پدرش آمد. طاهره که در عالم خودش و خیلی جگر خون بود، سلام ابراهیم را به سردی جواب داد و بی مقدمه گفت:

- ابراهیم! میگم، يك دیگ بخار بری ما بخر. بسیار

ضرورت داریم.

ابراهیم مقابل او نشست به صورتش دقیق شد و با خنده گفت:

- خی بگو چرا فکری مالوم می شی،... ها... فامیدم کلگیش تقصیر همی فس فسِ دیگ بخار همسایه اس. خو بین عزیزم! اول باید فکر خره کرد باد از او پالان خرید. حالی ما چی داریم که ده دیگ بخار پخته کنیم؟ تا به حالی کی گوشت خورده تانستیم؟ یک چیزی ده خانه باشه که دیگ بخار بخریم. شلغم و دوغ خوبه دیگ بخار احتیاج نداره. داره؟ طاهره یکدفعه آتش گرفت و بی اختیار به سر ابراهیم فریاد کرد:

- خو چرا نداریم؟ چرا گوشت خورده نمی تانیم؟ ... به ای طفلک ها سی کو... یک مشت پوست و استخوان هستن. غیر از نان خشک و ماست و شلغم هیچ چیزه نمی شناسند. ابراهیم با وارخطایی گفت:

- توره چی شد، طاهره؟ خو مه زحمت خوده می کشم. دیگه از ای بیشتر از دستم پوره نیست. ناشکری نکن. طاهره بر افروخته تر شد و صدایش را بلند تر کرد:

- مالوم اس. از تو آدم لُچک کار ساخته نیست. صبح تا شو گم استی. آخر هم مالوم نیست چی به ای خانه میاری. همی

قه فکر نمی کنی، زن و اولادم ده خانه زنده هستن یا مرده .
تاکی طعنه همسایه ها را بشنوم؟ تاکی بچه های خوده از کوچه
رفتن منع کنم که ریشخند نشوند؟ تاکی ای زنیکه بوی شلغمه به
رخم بکشه...

در این لحظه ابراهیم دیگر تحمل نتوانست و در حالیکه
صورتش از خشم بر افروخته شده بود، فریاد کرد:

- همی به جای خسته نباشی اس. صبح تا شوده مندوی بار
مردم ته و بالامی کنم. يك دقیقه آسایش ندارم که تو آسوده
باشی. حالی که زله و کوفته آمدیم. همی جواب زحمت هایم
اس؟ بی انصاف! همی عوض تشکری اس؟...

زن حالا به گریه افتاده بود. صورتش را میان دستها پنهان
کرده، شانه هایش می لرزید. بچه ها با تعجب و سراسیمگی به
این صحنه می دیدند و ابراهیم با پرخاش ادامه داد:

- مه ناز کسی ره کشیده نمی تانم. اگه خیلی نارضایتی
داری من تانی...

گپ ابراهیم تمام نشده بود که يك مرتبه، صدای انفجار
مهیبی که از خانه همسایه بلند شد، خانه را تکان داد. همگی با
وارخطایی از جا پریدند. طاهره طرف اشتوک های خود دوید و
آنها را در آغوش گرفته دلداری داد. و ابراهیم سراسیمه بیرون
دوید تا از اتفاقی که رخ داده است، جويا شود. کم کم

کوچگی‌ها پیش خانه همسایه آنها جمع شدند. صدای چیغ و گریه از خانه همسایه بلند بود. پس از پرس و جو معلوم شد، دیگ بخار آنها انفلاق کرده است. و زن همسایه زخمی شده است. لحظاتی بعد موتر آنها که زن همسایه همراه یکی از بچه‌ها و شوهرش در داخل آن بودند. از خانه خارج شد و به طرف شفاخانه حرکت کرد.

ابراهیم به خانه که برگشت، دید چای آماده است و طاهره و بچه‌ها منتظر او. زن از پیش آمدی که رخ داده بود، پرسید و ابراهیم جریان را نقل کرد. بعد از لحظه‌ای که به سکوت گذشت و طاهره چای در پیاله ریخت، گریه امانش نداد و در میان گریه به صدای لرزانی گفت:

- مره می بخشی؟

و ابراهیم بامهربانی صورت اشك آلودش را میان دستهای خود گرفت...

روز بعد و روزهای دیگر، طاهره و دیگرزن‌ها به عیادت زن همسایه که يك چشمش را از دست داده و يك طرف صورتش سوخته بود به شفاخانه رفته، از او احوال‌پرسی و دلجویی می کردند. مدتی پس از این واقعه دوباره صدای «فِس، فِس» دیگ بخار همسایه شنیده می شد. اما «زن همسایه» دیگر به کوچه نمی آمد.

غریب آشنا

در آن قریه و قریه های دیگر فقط او را به نام «میرزا» می شناختند. اما کسی این پیر مرد پنجاه، شصت ساله را که همیشه لباس مندرس و پاره پاره ای به تن داشت و جثهء تکیده و لاغرش مشتی پوست و استخوان بود، بیشتر از این نمی شناخت. در قریه ها می گشت و با گدایی پشت خانه های مردم روزگار می گذراند.

«میرزا» اسباب ساعت تیری عده ای از جوانها و اطفال قریه بود. آنها نامش را «میرزا گدا» مانده بودند و رقم رقم ریشخندی به سرش می کردند. یکی عصایش را می گرفت.

یکی کلاهش را گرفته میگریخت. پهلوی دیوار کدام خانه اگر می نشست، عده ای از بچه های مردم آزار از سر بام به پشت دستهای ترکیده و درشتش سنگچل می زدند. و میرزای بیچاره وقتی از این آزارها به جان می آمد، عصایش را یا کدام وسیله دیگر که بدستش می آمد، می گرفت و همچنانکه با عصبانیت، فحش و ناسزاهای رکیک می داد، از پشت بچه ها می دوید. خیلی ها عقیده داشتند که او دیوانه است. اما میرزا به کسی کار نداشت فقط گاهی که کسی ریشخند و آزارش میکرد، با هر چی بدستش می آمد، می زد و رکیک ترین دشنام ها را می داد. از کسی چیزی نمی خواست. مگر به هر خانه ای که دلش می خواست و درش باز بود، داخل می شد. آن وقت اگر صاحب خانه بیرونش می کرد، غالمغال و بد دعای میرزا بلند می شد. جای او زیر دهلیز خانه ها و پسخانه هاو یا داخل طویله حیوانات اهالی قریه بود. فقط چند نفر معدودی ترحم کرده او را به داخل خانه و مهمان خانه خود می بردند و نان و خوراک مناسبی می دادند.

میرزا برای «رحیم» که طفلی هفت، هشت ساله بود، بسیار سوال بر انگیز بود. او همیشه دوست داشت بداند، خانه «میرزا گدا» کجاست؟ اطفال و فامیلش کجا هستند؟ و... اما جرأت سوال کردن نداشت. وقتی که بچه ها میرزا را آزار می

دادند، رحیم خیلی دلش به حال او می سوخت. در عین حال هم از او می ترسید.

در يك روز سرد زمستانی، برفی که چون ملحفه ای سفید همه جا را پوشانده بود، در زیر نور آفتاب، درخشش و سفیدی اش دو چندان شده بود و انسان اگر مدت بیشتر به این منظره دیدنی خیره می شد، چشمهایش سوزش گرفته و پر آب می شد. میرزا پیش خانه ای در آفتاب نشسته از تابش شعاع ملایم خورشید و گرمی مطبوع آن لذت میبرد. که از بخت بد او دو سه تا بچه مردم آزاری که کمی دوتر همراه دیگر اطفال و بچه ها روی برف خشک می زدند، بطرف او آمده شروع به اذیت و آزار او نمودند. رحیم هم کمی دورتر به دیوار خانه تکیه داده آنها را می دید. اما فکرش جای دیگر بود و خیلی متوجه کار آنها نبود. پیر مرد که از شیطانی بچه ها به تنگ آمده بود، عصای خود را گرفته، در حالیکه از عمق دل دعای بد می کرد، از پشت آنها دوید. رحیم یکدفعه متوجه شد. بچه ها می گریزند. خواست بدود. اما دیگر دیر شده و میرزا به نزدیک او رسیده بود. رحیم در حالیکه نزدیک بود قلبش از کار بماند بی اختیار تنبانش را تر کرد. از ترس پشت خود را به دیوار چسپانید. و دستهایش را بالای سر گرفته، گوش های خود را به زیر آرنج هایش پُت کرد. چشم های خود را بست و کنج دیوار نشست.

چنان ترسیده بود که فریاد کردن را هم فراموش کرده بود. پلک هایش میلرزید. گوش هایش داغ و ملتهب شده بود. هر لحظه انتظار داشت، او چاقوی خود را به گوش هایش نزدیک کند. اما میرزا آرام دستی به سر رحیم کشید و دست او را گرفته همراه خودش طرف جای اولی که نشسته بود، برد. چشمان کم سویش را به رحیم دوخت و به صدای ملایمی گفت:

- ترسیدی بچیم؟... نترس. از مه هیچ وقت نترس. مه توره کار ندارم... مه تو بچه قند خوده چرا غرض بگیرم... خو او بچه های بی تربیه مره آزار می کنن... مره ریشخند می کنن. و همچنان که پشت دستهای ترکیده اش را نشان میداد، به صدای سوزناکی گفت:

- سی کو... به ای دست های ترکیده و آزرده یم، سنگچل می زنند. کلایم ره بین برف ها می پرتن. خو مه چی گناه دارم... مه آخر جای پدر شان هستم. کسی به پدر خود ای کاره می کنه؟

رحیم به چشم های او که اشکی در آن حلقه زده بود، و از زیر ابروهای بلند و سفیدش که چون سایبانی روی چشم هایش را گرفته بود، به سختی دیده می شد، نگاه کرد. باورش نمی شد روزی میرزا را اینقدر از نزدیک ببیند. و وقتی چشمش به بعضی ترکیدگیهای دست او افتاد که خون از آنها خارج شده بود،

خیلی دلش برای پیر مرد سوخت.

میرزا دستی به سر رحیم کشید و سرش را میان دستهای خود گرفت. و هر چند وقتی که میرزا سرش را پیش آورد و پیشانی رحیم را بوسید، بوی بدی به دماغ رحیم خورد، اما او هیچ احساس ناراحتی نکرد. بلکه حالا علاوه بر ترحم، احساس دوستی و کشش خاصی نسبت به او می کرد. و هیچ باورش نمی شد که او همان میرزایی باشد، که همه از او میترسند، و در خانه بچه ها را از او میترسانند و همان میرزایی باشد که به پخته کردن گوش بچه ها بسیار علاقه دارد... و او هیچ وقت فکر نمی کرد آن میرزای ترسناک از پدرکلانش هم مهربانتر باشد.

میرزا همچنانکه کفش های رحیم را از پایش خارج می کرد، گفت:

- مادرت قهر خواهد شد، نی؟... خیر اس. بچیم مه کفش هایته ده آفتو می مانم که خشك شوه. تنبانت هم چند دقیقه که بشینی خشك می شه.

و رحیم را رو به آفتاب روی سنگی نشانده و پرسید:

- خو. بچه قندیم، نامت چیسته؟

رحیم که از این خوبی و مهربانی میرزا متعجب بود، آرام

گفت:

- «رحیم»

میرزا جیب هایش را پالید و آخر يك دانه شیرینی که به اثر چسپیدن گرد و غبار زیاد به آن، تغییر رنگ داده بود، به رحیم داد. و او حالا احساسش نسبت به میرزا بسیار دگرگون شده بود.

* * *

رحیم خیلی دلش میخواست، از خانه و فامیل و بچه های میرزا بداند و قصد داشت اینها را حتماً از خود او بپرسد. این بود که وقتی نان چاشتش را خورد، خواست پیش میرزا برود. اما با ممانعت مادرش که می گفت اول کمی استراحت کن بعد از آن برو. مجبور شد در خانه بماند. بعد از خواب مقداری نان و خوراکه با خود گرفته به سوی میرزا رفت. در حالیکه پیش خود پلان های زیادی برای دوستی با میرزا ریخته بود. اما میرزا در جایش نبود. و هرچی گشت، او را پیدا کرده نتوانست. آخر از کدام نفر شنید که میرزا به قریه بالایی رفته. ناچار به خانه باز گشت و به خود این امید را داد که میرزا هرچه زودتر به قریه آنها باز گردد. و او به همه بگوید که میرزا دیوانه نیست و بچه ها را از آزارش منع کند. پیش خود فکر کرد که با پدر و مادر خود گپ بزند تا از آن پس میرزا را به خانه خود شان بیاورد و از او نگهداری کنند.

آن روز و فردای آن رحیم تا شب منتظر بود. اما از میرزا خبری نشد. و او نمی دانست تا قریه بالا چی قدر راه است و خودش هم هر چند خیلی دوست داشت اما برایش ممکن نبود که برود. و چاره ای جز صبر کردن نداشت. اما بسیار بی تاب و دل آشوب بود. با هیچکس گپ نمی زد و آرام در گوشه ای می نشست و گاه سر بام می رفت تا آمدن میرزا را ببیند. به نظرش او می توانست بهترین دوستش باشد. وقت نان مقداری از غذایش را برای میرزا نگاه می کرد. نگران و مشوش بود که نشود یکوقت میرزا از آزارهای بچه ها رنجیده باشد و دیگر به قریه آنها نیاید. حتی شب که به رخت خواب رفت، نتوانست بخوابد و يك احساس ناشناخته او را رنج می داد. خدا خدا میکرد که فردا میرزا به قریه باز گردد. پس از ساعتی که خواب نرفت؛ احساس تشنگی کرد. خانه تاریک بود. خواست مادرش را صدا کند. آهسته به طرف اتاق پدر و مادرش رفت.

در اتاق نیمه باز و چراغ روشن بود. پدرش به رو در رخت خواب دراز کشیده بود و مادر همچنانکه شانه های او را ماساژ می داد، پرسید:

- آخر، همو نفری که ده «سیاه کتل» گرگ خورده،

شناخته شد یانی؟

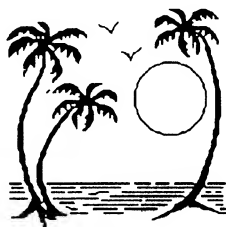
پدر خود را در رختخواب پهلوی داد و گفت:

- خیر ببینی خوب شد، دیگه بسه

و همانطوریکه به پشت دراز کشیده بود، دست مادر را
میان دستهایش گرفته، با خونسردی گفت:

- نفرایی که از قریه ما به سیاه کتل رفته بودند، از
چیزهایی که از او آدم باقی مانده، کلاه و کالای پاره پاره و پر
خون «میرزا گدا» ره شناختند...

رحیم در آستانه دروازه، یکدفعه تکان خورد و پیش
چشمش تار گردید و بی اختیار اشک هایش روان شد.



پرواز

«کبیر» سر چوک ایستاده و منتظر رفیق هایش بود. ساعت ۸ تیر شده اما هنوز «داود» و «فرهاد» نیامده بودند. بوجی خالی اش را روی زمین انداخت. روی آن نشست و ضمن اینکه انتظار دوستانش را می کشید، با ریگهایی که در دستش بود، به بازی مصروف شد.

از حدود چند ماه پیش که پدرش در جنگ کشته شد، کار هر روز کبیر همین بود. چرا که اولاد کلان خانه بود و باید مادر و دو برادر خردش را سرپرستی می کرد و نان میداد. مادرش هم که مریض بود و از روزیکه خبر شکسته شدن پدر را شنید،

مريضی اش شدت پیدا کرد. به همین خاطر کبیر با اینکه بیشتر از ۱۲-۱۳ سال سن نداشت، نان آور خانه شد.

او و رفیق هایش هر روز صبح سر چوك جمع می شدند و بوجی هایشان را گرفته به دشت های اطراف شهر می رفتند و از آنجا پارچه های آهن، مس، چره گلوله های توپ و هاوان و... را جمع می کردند و به شهر آورده سودا می کردند...

کبیر مصروف بازی با ریگها بود که درشتی دست های خشنی را روی چشم هایش احساس کرد، ریگ ها را از دستش انداخت و همچنانکه سعی داشت، دست های ناشناس را از روی چشم های خود یکطرفه کند، گفت:

- بچیش، فرهاد! پس کو دستهای پُر چرکته چشمهای مره کور کدی...

و داود، دست از چشم های او برداشت و همچنانکه عقب عقب می رفت و قِت قِت می خندید، گفت:

- دیدی غلط کدی. «دست های پر چرك فرهاد!!»

و باز بلند بلند خندید و همینطور که می خندید، با دست به پشت سر کبیر اشاره کرد. و کبیر تا خواست به عقب سیل کند، دفعه‌تاً بسرعت يك بوجی به سرش کشیده شد و گرد و خاک آن تمام سر و صورتش را گرفت و به چشم ها و دهانش رفت. و او از سوراخ بوجی داود و فرهاد را دید که گرده هایشان را گرفته، قاه

قاه می خندند. بوجی را از سر کشید و در حالیکه از جایش می خیزد، خاک ها را تف کرد و سر و رویش را تکانده، گفت:

-خو خى، هر دویتان يك دست شدید که مره ریشخند کنید.

باش، نوبت مه هم می رسه باز او وقت گله نکنید.

داود و فرهاد که هنوز هم نمی توانستند پیش خنده شان را

بگیرند، به طرفش آمدند و فرهاد گفت:

- خفه خو نشدی کبیر جان؟ دیدم امروز کمی فکری مالوم

می شی. گفتم کَمَك مزاق کنیم تا خلقت باز شوه...

و داود گفت:

- بچه ها! وقت بسیار تیر اس. امروز کدام طرف بریم که

زودتر حرکت کنیم؟

کبیر گفت:

- مقصد دیروز واری نباشه که دست خالی پس بیاییم. يك

جای خوب تره پیدا کنیم.

فرهاد که از آن دو کلان تر بود، فکر می کرد در این وقت

او گفت:

- چطور اس امروز طرف خرابی های نزدیک کوه سنگی

بریم؟ شاید کسای دیگر تا به حالی اونجه نرفته باشند.

از این پیشنهاد فرهاد، کبیر و داود هم خوش شدند. و هر

سه بوجی هایشان را زیر بغل زدند. و دست به گردن هم انداخته

حرکت کردند. در راه همچنان که می رفتند هر کدام از جایی قصه می کرد و گپی می گفت: فرهاد گفت:

- مه امشو خو دیدم يك جای رفتیم که پر از چره اس. هر چی بوجی ها را پر می کنم، باز خلاص نمی شه. و داود هم گفت:

- مه چند شو پیش خو دیدم که يك موتر کماز دارم و با آن جاهای خیلی دور رفتیم و چره جمع کردیم. گپ فرهاد که تمام شد، هر دو به کبیر که مابین آن دو در حرکت بود دیدند. و داود گفت:

- باز خو فکری استی. حالی تو قصه کو. کدام خَو ندیدی. و او گفت:

- خَو دیدم که به يك کفتر سفید سوار هستم و او پرواز کرد و بالا رفت. تا جاییکه از ابرها هم تیر شد. بالای ابرها که رسید، پدرم را دیدم که بالاتر ایستاده به من اشاره می کرد که بیا. ها خودش بود پدرم، گفت بیا. بغلش را باز کرد... ولی مه... آخ خیلی پدرم ره یاد کردیم. خیلی زیاد... خیلی... در این وقت قطرات اشک بر گونه های خاك آلودش غلطید. فرهاد که او را این طور دید، به شوخی گفت:

- او، پچیش! تو خو باز هواره بارانی کدی...

اما کبیر بی توجه به گپ او به صدای لرزان و خفه ای باز

گفت:

- بچه ها! جنگ خیلی بد اس نی؟ و داود بلافاصله به جواب او گفت:

- خو، خیلی هم بد نیست... حالی همی جنگ اگه نباشه ما از کجا چره پیدا کنیم؟ چره و پارچه های هاوان و سکر خو از زمین علف واری سبز نمی شه... و کبیر گپ او را قطع کرد:

- نی جنگ هیچ خوب نیست. جنگ... جنگ، آدمه یتیم می کنه... جنگ خانه ها را خراب می کنه... جنگ مردم ها ره لنگ می کنه، کر می کنه، کور می کنه...

و همچنانکه صدایش بلندتر شده می رفت فریاد کرد:

- نی جنگ خیلی بد اس!... لعنت به ای جنگ... لعنت به ای جنگ... لعنت به ای جنگ...

و داود و فرهاد شانه های لرزانش را گرفته، اشک هایش را پاك نمودند و دلداری اش دادند...

* * *

ساعتی بیشتر به غروب نمانده بود. و خورشید خود را به سر کوه نزدیک می ساخت. دشت در سکوت بود و کمی دورتر، از خرابیهای به جای مانده از خانه ها هم صدایی شنیده نمی شد. فقط گاهی صدای یکی از بچه ها که کدام چیزی پیدا می کرد و

با شادی رفیق هایش را خبر کرده به آنها نشان می داد، سکوت دشت را می شکست.

بچه ها، امروز از کار شان خیلی راضی بودند. هر کدام چَره زیادی جمع کرده و از اینکه کس دیگری تا به حال به اینجا نیامده خوش بودند. از همین خاطر بود که با یکدیگر قول کرده بودند، تا وقتی اینجا چَره یافت می شود، کس دیگر را خبر نکنند تا فقط برای خود شان مدت بیشتری دوام کند. هر کدام به يك طرف در جستجو بودند. کبیر هر چند با دلداری رفیق هایش از صبح کمی آرام تر شده بود، اما تشویش و پریشانی اش به کامل رفع نشده بود. همانطور که چشمش به زمین بود و پیش می رفت، یکدفعه چیزی مثل قندانی پیش پایش دید که به زمین گور کرده گی است. بدیدن آن لحظه ای پریشانی و افسردگی خود را از یاد برد، با خوشحالی صدا زد:

- بچه ها! قندانی... قندانی یافتم... به گمانم ما بینش کدام

چیز قیمتی باشد.

فرهاد که نزدیک تر بود، به سوی او روان شد. کبیر برای بیرون کردن قندانی از خاک میله دراز و قطور آهنی که در دست داشت، بالا برد و خواست به ضربه محکمی آن را خارج سازد. اما یکمرتبه آن حالت ناشناخته اش چون مریضی مزمن دوامدار دوباره به سراغش آمد و باز هم به یاد خوابی که دیده بود افتاد

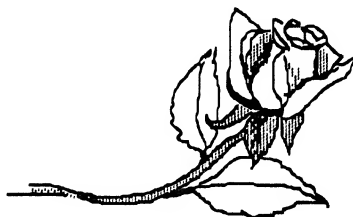
و چهره پدرش که او را به سوی خود می خواند پیش چشمش
مجسم شد. از یاد آوری آن چنان متأثر شد که گویی آن صحنهء
خواب نیست و او پدرش را در مقابل خود می بیند، بی اختیار
فریاد کرد:

• - پدر! پدر!...

فرهاد بدیدن او و قندانی به تعجیل و وارخطایی فریاد کرد:
- کبیر مَ..

اما انفجار مهیبی که پردهء سکوت دشت را درید، مانع
رسیدن صدای فرهاد به گوش کبیر شد و گرد و غبار فضا را پر
کرد.

لحظاتی بعد، داود و فرهاد با نگاه های بهت زده و وحشت
گرفته به جایی که پیشتر «کبیر» ایستاده بود، دیدند که جز
گودال عمیقی چیز دیگر به نظر نمی رسید. و کمی آن طرف تر
بوجی چره کبیر را دیدند که قطعه دست خون آلودی پهلوی آن
افتیده بود



آرزوها

یگانه آرزوی «حسن» داشتن يك توپ فوتبال بود تا با آن همراه رفیق‌ها و هم‌صنفی‌هایش که هیچ کدام توپ نداشتند، بازی کند. و برای این کار پیش خودش طرح و پلان‌ها می‌ریخت. اما هیچکدام از طرح‌هایش عملی نمی‌گردید. خودش به اندازه کفایت پول نداشت و به پدرش هم که می‌گفت، قبول نمی‌کرد. از این رو خریدن توپ بزرگترین مشغلهء فکری او شده بود. پیش مغازه‌ای که سر راه مکتب‌شان بود، ایستاد می‌شد و با حسرت به توپی که پشت شیشهء آن قرار داشت، می‌دید. آن توپ به نظرش زیبا ترین توپ دنیا می‌آمد. و او همیشه

آرزوی داشتن آن را میکرد به این خاطر تمام فکر و تلاشش برای این بود که راه چاره ای جهت خریدن آن توپ پیدا کند.

بالاخره آخرین راهی که به نظر حسن رسید، این بود که پول های کم کمکی را که پدرش برای خورد و خوراک مکتب می داد، جمع کند تا آهسته آهسته روی هم جمع شود و باذخیر کمی که از سابق داشت يك جا نموده توپ طرف علاقه اش را بخرد. و این فکر او نتیجه داد. که پس از مدتی هر چند طولانی و پس از صبر بسیار، توانست پیسه لازم برای خریدن توپ را پس انداز کند. روزی که پول او تکمیل شد، خوشحالی و شادمانی اش وصف نداشت. و در تخیل کودکانه خود برای آینده و توپش نقشه های مختلف می کشید. برای حفظ و نگهداشت آن پلان می سنجید، برای نشان دادن آن به رفیق هایش و غافلگیر کردن آنها به دنبال راه مناسب بود و به این می اندیشید که چه کسانی را اجازه بازی با توپش بدهد و چه کسانی را اجازه ندهد و... شبی که پول او برای خریدن توپ پوره شده بود، صبح شدن شب برایش کندی می کرد. از شوق رسیدن به آرزوی دیرینه اش تا ناوقت شب خواب به چشمانش نیامد. فقط وقتی از خیالپردازی باز ماند که خواب پلکهایش را سنگین کرد...

«همه رفیق هایش را جمع کرد. به آنها گفته بود که کار مهمی با آنان دارد و خبر خوشی برایشان می دهد. کم کم همه

جمع شده بودند و حسن در وسط آنها بالای بلندی ایستاد شد. چشم و گوش ها همه به او بود که چی خبر مهمی دارد؟ در این لحظه حسن با فخر و غرور خاصی به آنها نگاه کرده به صدای بلند گفت:

- خیلی دوست دارید، خبر خوشه بریتان بگویم. می فامم اگه بشنوید، از خوشی خوده گرفته نمی تانید. و ای هم خبر خوش...

چشم ها و گوش ها به او دقیق شده بود. از کسی صدایی شنیده نمیشد و نفس در سینه ها حبس شده بود. و بالاخره وقتی پس از مقدمه چینی های بسیار و برانگیختن شوق و اشتیاق بچه ها حسن خبر پیسه دار شدن خود و آمادگی اش را برای خریدن توپ اعلان کرد، هلهله و شادی بچه ها وصف ناپذیر بود؛ هر کدام سر و صورت او را می بوسید و به قسمی اظهار خوشی میکرد و آخر هم حسن از پیش و بچه ها از پشت سر او بسوی دکان توپ فروشی حرکت کردند و در راه حسن قوانین و دستوراتی را که آنها از آن پس باید رعایت می کردند تا از بازی با توپ محروم نگردند برایشان گفت بچه ها هر کدام سعی داشت که خود را به حسن نزدیک سازد تا زیادتر مورد توجه او قرار بگیرد. او در همان چند لحظه قدر زیادی پیش بچه ها پیدا کرده بود.

دکاندار توپ را پیش حسن گذاشت. حسن که کمی پیشتر از دیگر بچه ها ایستاده بود، توپ را چند بار با خوشحالی لمس کرد. هیچ باور نمی کرد که به این آسانی صاحب توپ شده باشد. مغازه دار قیمت توپ را گفت.

حسن دست در جیب کرد تا... اما یکدفعه دست او در جیب و نگاه بچه ها بطرف او خشکید. به شتاب جیبش را پالید اما خالی خالی بود. یکدفعه حالتش دگرگون شد. با دستپاچگی جیب های دیگرش را هم جستجو کرد. اما يك قران نبود عرق سردی بر بدنش نشست هیچ گاهی به گم شدن پیسه اش فکر نمی کرد. اما حالا... حلق و زبانش خشک شده بود حتی از ناباوری آستر جیبش را هم بیرون کشید. بچه ها با دیدن جیب خالی او به صدای بلند خنده کردند و با نشان دادن او یکصدا گفتند:

- ای دروغگو، ای دروغگو...

حست با درماندگی فریاد کرد:

-نی...نی...»

مادر به آرامی او را تکان داد دست روی پیشانی عرق کرده اش گرفته گفت:

- چی شده بچیم؟ حسن جان! خور بد دیدی؟...

و حسن بیدار که شد نفسی به راحتی کشید.

فردای آن روز حسن پس از بازگشت از مکتب پولش را

گرفت و طرف دکان روان شد. در حالیکه از شادی در پوست خود نمی گنجید، وقت چاشت بود او از پیش رستورانتی که نزدیک توپ فروشی قرار داشت تیر شد. بوی اشتها آور کباب به دماغش زد.

اما بر خلاف هر روز هیچ اشتهای او را تحریک نکرد و او فقط به فکر توپ بود. پیش دکان توپ فروشی لحظاتی ایستاد شد و به توپ زیبا که همچنان بر جا بود و لحظاتی بعد متعلق به او می شد نگریست. یک بار دیگر پیسه هایش را شمار کرد. کاملاً صحیح بود پس با اطمینان خواست داخل دکان شود که چشمش به زن گدایی گری افتاد که طفل خردی در بغلش با شتاب طرف یکی از میزهای غذا خوری پیش رستورانت رفت و مقدار کم باقیمانده غذای مردی که تازه میز را ترک کرده بود گرفت و در گوشه ای با ولع شروع به خوردن کرد.

حسن به دیدن آنها در جا میخکوب شد. یاد کرد که آنها در خانه شان هیچ غذای باقیماند و پسمانده همدیگر را نمی خوردند و آن را دور می ریزند. اما این زن با چی اشتهایی می خورد و چقدر هم گرسنه است. حالت رقت آور زن و طفلش او را منقلب ساخت. دلش به حال آنها می سوخت و اشکی در چشمانش جمع شد. از رفتن به داخل دکان باز ماند. نمی دانست چکار می تواند بکند... بی اختیار دستش بر روی جیبش که پول

ها آن را خیلی برجسته ساخته بود، لغزید. پیش دروازه دکان گنج و مردد ایستاده بود که دکاندار صدا کرد:

پیش بیا بهچیم چیزی کار داری؟

حسن خواست بگوید «ها» و داخل شود. اما در آخرین لحظه تصمیم دیگری گرفت و به سرعت به طرف زن و طفلش روان شد.

وقتی بالای سر او رسید تمام پول های جیبش را طرف او دراز کرد. زن با تعجب به او دید و پرسید:

- ای... ای چی اس؟ از کی اس؟

- پیسه اس. کلگیش از از شماست، بگیری...

زن با ناباوری پرسید:

- بهچیم پیسه از خودت اس؟ پدر و مادرت قهر نمی شوند؟

- بله ها. پیسه از خودم است بگیری. خاطر جمع باشید.

زن با نگاهی که تشکر و ممنونیتی خالصانه در آن موج میزد به او خیره شد. اشك هایش سرازیر گردید و با دعا و ثنا گفت:

- خدا خیر بته توره بهچیم. تا به حالی هیچ کس ایقه به مه

کمک نکرده بود. خدا توره بری پدر و مادرت نگاه کنه و آرزوهایته بر آورده بسازد...

حسن يك وقت به خود آمد که زن از او دور می شد و او با

جیب خالی ماند. نمی دانست چی کرده است. خوب یا بد؟ تا کنون هیچ وقت این مقدار پیسه بدستش نیامده بود. و هیچگاه چنین بخششی در زندگی اش نکرده بود. اما با دیدن توپ پشت شیشه دکان دوباره حسرت داشتن آن به سراغش آمد. و حالا آن را بسیار دور از دسترس می دید.

روز بعد که حسن از مکتب باز گشت با دیدن صحنه غیر منتظره ای سخت غمگین و افسرده شد. وقتی پیش دکان رسید توپ محبوب او به جای خود نبود و با شنیدن فروخته شدن آن، از زبان دکاندار، دنیا پیش چشمش تاریک شد با رخ دادن چیزی که هیچ وقت به آن فکر نمی کرد، تمام آرزوهای خود را بریاد دید. به زحمت توانست پیش گریه خود را بگیرد. دیگر از دنیا سیر شده بود. همه چیز در نظرش بد نما شده بود، حتی خانه و خانگی ها هیچ دلش نمی شد به خانه باز گردد به این خاطر بی هدف در سرك ها و کوچه ها می گشت به نظر او دیگر در دنیا چیزی نبود که او دوست داشته باشد و گاهی هم از کسی که توپ محبوبش را خریده بود بسیار بدش می آمد. پس از ساعتی که در کوچه ها سرگردان بود، با اکراه و حالت ناخوش خود را به خانه رساند. از حویلی طرف اتاق می رفت که یکدفعه چیزی محکم به سرش خورد و او را کمی گیج ساخت. اما صدای پدرش او را به خود آورد که مقابلش ایستاده بود و قاه قاه

خندیده می گفت:

- او، بهیم چیتکه قار استی که توپه شا' می زنی. با توپ هم
جنگی استی؟!...

و حسن به توپی که در دست پدر بود دید، باورش نمی شد
اما همان بود! خودش! توپ آرزوهایش...



در امتداد خسوف

خورشید بیمار و ضعیف با تمام قدرت شعاع های کم رمقش را به روی شهر که زیر لحاف سفید برف گم شده بود، می تابید، اما پرتوهای ناتوان خورشید بر روی برف ها چون تیری برسنگ بود. و تأثیری بر برف ها و سرمای پرسوز هوا در صبح سرد زمستانی نداشت. شهر زیرپوشش برف در سکوت بود فقط صدای تردد و هارن های گاه به گاه موتوهای اندکی که در رفت آمد بودند و صدای «خشت، خشت» پای عابروانی که سرما را نادیده گرفته، از خانه ها خارج گردیده بودند، بر روی برف ها،

پرده سکوت را می لرزاند.

مصطفی همچنانکه به طرف بالای سرك در حرکت بود، بادیدن ازدحام جمعیت در قسمتی از چوك، کنجکاو شد. و برای اطلاع از ماجرا به آن سو روان شد. مردم دور چیزی حلقه زده بودند، عده ای که تازه می رسیدند، با نگاه های پرسشگرانه پیش می رفتند و به حلقه جمعیت می پیوستند. و آنهاييکه از بین جمع خارج می شدند، در چهره و نگاه هایشان تأسف و تأثر نمایان بود. مصطفی نزدیک آنها رسیده بود که يك دفعه جوان تنومندی که از میان تماشاچیان خارج می شد، به او تصادم کرد و تعادل او را به هم زد و مصطفی به زمین افتید. با ناراحتی به سر جوان که بی اعتنا دور می شد، قهر شد:

- او بچه! کور استی؟ فکر ته بگی. نزدیک بود مره اوگار

کنی...

جوان با غرور و قهر به او پرخاش کرد:

- خودت کوراستی. خوده که گرفته نمی تانی يك طرفه شو.

مره چی که تویك پای داری...

و راه خود را گرفته رفت. در این لحظه جوان دیگری از بین جمعیت به طرف مصطفی آمد و زیر بغلش را گرفته از زمین بلند کرد و عصاچوبهایش را بدستش داد. و همچنانکه برفها را از سرو جانش می تکاند و با نگاه او را معاینه می کرد، پرسید:

- چیزی خونشیدی بیدار؟

مصطفی با شور دادن سر اطمینان داد که سالم است. ضمنی که عصاچوبها را زیر بازوهایش جابه جا می کرد از جوان پرسید:

- بیدار! چی جم و جوش اس؟ اینجه چی گپ شده؟

- لالا! دقیق خبر نیستم. مه هم پسان آمدم. جنازه يك بابۀ مظلوم همونجه افتیده. مثلی که گدایی گر بوده. میگن از صبح وقت همینجه بوده، به گمانم ازیخی تلف شده ... یا از گشنگی... ایطو که مالوم اس غریب اس. هیچ کس نمی شناسیش...

به شنیدن این گپ حالت مصطفی منقلب شد. اندوهی سخت وجودش را فراگرفت و او را به فکر فرو برد... به زحمت خود را از میان جمعیت پیش کشید. وقتی چشمش به جسد پیر مرد افتاد که چمبلك شده در کنار سرك افتیده و قطیفه ای مقداری از بدنش را پوشانده بود، سخت دلش چرکین شد. پیر مرد جثه لاغر و استخوانی داشت و صورتش در میان موهای ژولیده و دراز و ریش انبوهش، كوچك به نظر می رسید. در مشتش که نیمه باز بوديك نوت صدی قات قات دیده می شد. و مقداری پول هم در اطرافش پراکنده بود. از میان مردم هم عده ای یگان نوت صدی یا پنصدی پهلوی پیر مرد انداخته، از آنجا دور می

شدند.

با دیدن این منظره قلب حمید سخت فشرده شد. اشکی که در چشمانش حلقه زده بود، صورت استخوانی و سرمازده اش را تر کرده وقتی خود را از میان مردم خارج نمود، دوباره سرمای استخوان سوز هوا به سرش هجوم کرد، از لباس نازك، پاره پاره و وصله دارش گذشت و تا عمق جاننش نفوذ کرد. کمی که رفت صورت و دستهایش از سرما سوزش گرفت و سر انگشتان پاهایش که در داخل بوت های پاره پاره و فرسوده او از تماس با برف محفوظ نبود، کم کم در دناك می شد. اما با اینهمه او پس از دیدن جنازه پیر مرد و وضع رقتبار او، سخت به اندیشه بود، در حالیکه از یکسو دلش به پیر مرد می سوخت از سوی دیگر بخاطریکه او دیگر از رنج و مشقت های زندگی و گدایی گری آسوده شده بود، راضی بود. اما فکر کردن به پیر مرد هراسی نا مفهوم به سراغ او آورد. یکدفعه خود را به جای پیر مرد احساس کرد.

در حالیکه این افکار سخت ذهنش را مصروف کرده بود، خود را به گوشه خلوت و کمی دورتر از رفت و آمد موترها ز مردم. رساندو پهلوی دکان بسته ای نشست. عصاچوبهارا پهلوش ماند و پشت به دیوار سرد دکان تکیه داد. پای چپش را که از بالای زانو قطع شده بود و حالا به رسیدن سرما به شدت

درد می کرد، با پای راستش پوشاند. دستهای یخ کرده اش را با تفت دهان گرم کرد و وقتی از سوزش انگشتانش کاسته نشد، آنها را به زیر بغل فروبرد.

امروز دیگر میلی به گدایی گری هم نداشت. چون می دانست نتیجه ای عایدش نخواهد شد که به درد او و بچه هایش بخورد. وقتی پس از نا امیدی از یافتن کاری آبرومندانه، مجبور به گدایی شد. بیشتر از ده روز بود که این کار برایش کوچکترین فایده ای نداشت. ناله ها و کمک خواستن هایش به دل کس اثر نمی کرد. روزهایش به فایده به لب سرک ها و لنگان لنگان دویدن پشت موترها و سرویس ها، شب می شد وقتی شهر و مردم را می دید، انتظاری هم غیر از این نداشت. به نظرش گدایی گرها بیشتر از آدم های کمک کننده می آمد. همه جا را پراز گدایی گرمی دید. زن، مرد، پیر، طفل و جور و ناجور، همه جا حاضر بودند، داخل رستوران ها، پیش دروازه موترها وقت سوار و پیاده کردن مسافر و ...

اما چیزی که برایش غیر قابل تحمل و کشنده بود فکر کردن به سرنوشت اطفالش بود. سه روز می شد که او و بچه هایش گشته بودند. هر شب که او به خانه می رفت آنها جیب و کالای او را می پالیدند، وقتی از یافتن چیز خوردنی نا امید می شدند، به گوشه ای خزیده، شروع به ناله و شکایت می کردند.

مصطفی همانطوریکه سر به دیوار تکیه داده، چشم به قطعه های یخ باریکی که به اشکال مختلف از سر برنده دکان اویزان شده بود، داشت، پا به عالم خاطرات و رویاهایش گذاشت و بی اختیار فکرش به سوی گذشته ها پرواز کرد، از یاد آوری روز و شب های خوش گذشته نه خیلی دور، جگرش پر خون شد. و در آخر یاد کرد آن شب فراموش نشدنی را که هیچ وقت از یاد نمی برد و زندگی او را دگرگون ساخته بود. ... همان شب ۲۷ حوت پار سال؛

شب دیر وقت بود و بچه ها هم استراحت کرده بودند. مصطفی بسیار خسته و زله بود. آن روز بیشتر از روزهای دیگر کار کرده و مانده تر هم بود. بار ته و بالا کردن در مندوی هر چند برای او عادی بود، اما آن روز که از صبح زود تا ناوقت شام مصروف کار بود، او را زیاده تر خسته کرده بود. چاره ای هم نداشت چون روزهای عید نزدیک بود، او کوشش داشت خرج عید و کالای زن و بچه ها را هر چی زودتر پوره کند.

آن شب وقتی خواب و خستگی بر او فشار آورد. با اینکه وقت زیادی نبود از کار برگشته بود، آماده استراحت شد و به رختخواب رفت. همسرش که ماندگی و کوفتگی او را دید، نزدیک او رفت مقابلش نشست و به چشمان خواب گرفته اش خیره شد و همانطوریکه دستها و بازویش را ماساژ می داد، به

لحن مهربانی گفت:

- امروز خیلی خسته شدی نی؟ می فامم چی قدر کارت سخت اس. کلگیش هم از خاطر من و بچه هاس...

مصطفی باتعجب، نگاه خسته اش را به او داد. لحن و گفتار زن برایش تازگی داشت. در طول زندگی خانوادگی چنین صمیمیت از همسرش کمتر دیده بود، شاید هم خودش چنین زمینه ای را بوجود نیاورده بود. به فکر پیدا کردن علت برخورد محبت آمیز او بود. آخر هم گفت:

- چطو شد باد از سالها احوال مره پرسیدی؟ تازه دیدیم؟
و جمیله فقط معصومه لیه زدی زد. مصطفی اما بی توجه به نگاه پر از صداقت او باخنده گفت:

- هوم... فامیدم. هرچی هفته فام استم مگر باز فامیدم...
ای خوش آمدها از خاطر عید اس. عید نزدیک اس... مه گفتم چطو شد جمیله امشو احوال مره پرسان می کنه... خیر اس. غصه نکو. هر چی بخواهی بریت می خرم. نمی مانم غصه دار شوی.
شوهر خو بری همی کارها بدرد می خوره. دیگه وقت شوهره چی می کنی... فقط سال به سال، عید به عید. گرچی تو خو زن قانعی بودی. حالی نمی فامم امسال هوای چی کدی؟ باز خیر اس. خدا مهربان اس. مصطفی ره داری غم نکو. دو روز دیگه ام که کار کنم، روز سوم بخیر یکجای میریم شار. خوب اس؟

لبخند از لب های جمیله دور شده بود. گویا از اینکه همسرش صداقت او را درك نکرده، ناراضی بود. اشکی در چشمان پر جلایشش حلقه زد و وقتی پلك برهم زد، مژه هایش را تر کرد و به چشمهایش جذابیت خاصی بخشید.... بیشتر تاب نیاورد. لب هایش به لرزش آمد و خود را به آغوش مصطفی انداخت. دست به گردنش حلقه کرد و حق حق گریه اش بلند شد. مصطفی که تا حدودی تحت تاثیر حالت او قرار گرفته بود، زلف های سیاه و موج دارش را نوازش کرد و گفت:

- خو حالی چرا گریه می کنی؟ مه خو گفتم بریت...

جمیله به زحمت پیش گریه اش را گرفت و به چشمان پرسشگر او دید و بریده بریده گفت:

- نی... نی... مصطفی! می کی... از تو چیزی خواستیم؟ ... کی تابه حالی بری خریدن کدام چیز... مصطفی که متوجه برداشت اشتباه خود از مقصود جمیله شده بود، به وارخطایی گفت:

- نی... تو خوزن پر توقعی نبودی. مگر... مگر امشو...

و جمیله سعی کرد گپ خود را به او بفهماند.

- نی به خدا. مصطفی!... مه فقط خودته میخوام. سلامتی خودت و بچه ها ره... می فامم که زن خوبی نبودیم. خیلی کوتاهی کردیم مگر... مگر همیشه به فکر تو بودیم. زحمت

و خسته گی هایته درك می کدیم...

مصطفی که از حالات همسرش متأثر شده بود، سر او را به سینه چسپاند و همچنانکه اشك هایش را پاك می کرد، گفت:
 - نی... ایطو نبوده. از تو کرده زن خوب به دنیا مه ندیدیم...
 خو از مه هم قصور بوده. به شما صحیح رسیدگی نتانستیم...
 مگر همیشه توره دوست داشتیم. و به فکرت بودیم.
 جمیله این بار در حالیکه نگاهش به نقطهء نامعلومی ثابت مانده بود، بالحن غریبی گفت:

- مصطفی!...

- ها عزیزدلم، چی می خواهی بگی؟...

- خودت و بچه ها ره هوش کو... غیر از تو کسی ندارن.
 خوده هوش کنین... خوده هوش کنین...

مصطفی صورت زن را میان دستها گرفت و نگاه خیره اش را به طرف خود گرداند... در حالیکه نگاهش به چشمان بهت زده او بود، صورتش را به صورت او نزدیکتر نمود و باخنده گفت:

- هر دوی ما یکدیگره هوش می کنیم. بچه ها ره تربیه و کلام می کنیم... قسمی گپ می زنی که خدا نخواسته قصد کدام سفر دور داری...

و جمیله فقط گریست. و اشك های بی آرایش و شفافش

لبهای داغ مصطفی را نیز تر کرد. و همچنان می گریست...
و همان شب نزدیکهای صبح بود، در حالیکه همگی در خواب شیرین بودند، گلولهء راکتی به خانه آنها نشست و در يك چشم بر هم زدن خانهء كوچك آنها را از هم پاشانید. همسر و يك طفل خردش شهید شدند. و او ماند؛ با يك پای قطع شده و يك دست معیوب، همراه دو اشتوکش که یکی شان معیوب شده بود، و هست و بود شان از بین رفت. آن روز گویی طلوع آفتاب نشانه شروع بدبختیهای او بود. دیگر جوانی بالا نمی توانست و کار مناسبی هم پیدا کرده نتوانست. همه چیز به سرعتی حیرت انگیز برای او دگرگون شد.

حالا قریب یکسال پس از آن موقع مصطفی با یاد آوری آن، سخت غصه مند شد. و آنقدر در دنیای تلخ و شیرین خاطراتش غرق بود که دیگر سردی هوا و دیواری را که به آن تکیه داده بود، احساس نمی کرد. مخصوصاً وقتی آخرین حرفها و نگاه های همسرش را به یاد می آورد، جگرش پر خون می شد و بی اختیار باخود می گفت:

- پس او گپا بری خدا حافظی بود... هه... او گپاره گفتی که مره تنها بانی... خوده دلم شیرین کدی و رفتی... بی وفا... همو خدا حافظی بود... ای خو رسمش نبود... بی وفا... آه خدا... چرا چراغ خانیمه گرفتی؟... چرا قوت قلبمه گرفتی...

بی توجه به اطراف این جملات را بلند بلند و تکرار می کرد و اشک می ریخت. پس از ساعتی وقتی به خود متوجه شد که چند نفر جنازهء پیر مردی را که در سرك جان داده بود، از زمین بالا کرده روی چارچوب حمل می کردند. مصطفی هم در حالیکه زیر لب زمزمه می کرد:

- هوم، بیچاره بابیه راحت شد، بیچاره بابیه آسوده شد...

از جای خود خیزست و بی هدف به سویی روان شد. در حالیکه از همه جا ناامید شده، دیگر راه چاره ای به روی خودش باز نمی دید.

* * *

شب وقتی مصطفی دو نان در دست داخل خانه شد شادی بچه ها وصف ناپذیر بود. مثل چوپه های گنجشك صدا و غالمغال می کردند. بچه کلان، دویده خود را به پدر رسانید و کوشش داشت نان را از دست او بریاید. اما او ممانعت می کرد. دخترک فلجش به نازدانگی و باتلاش بسیار خود را به روی زمین می لختاند، تا به پدر و نان برسد...

مصطفی وقتی به دخترک خوردش که بی صبرانه از او نان می خواست دید، چشمانش پر اشک شد. سر اطفالش را در بغل گرفت و آنها را نوازش کرد، می بویید و اشک می ریخت و باز می بوسید شان. اما بچه ها نان می خواستند. وقتی مصطفی

میخواست نان را بین آنها تقسیم کند، بدنبال صدای دروازه مردی که از شناخته های دور او بود، همراه بچه خود داخل خانه شد. آنها هم زندگی چندان خوبی نداشتند...

بچه ها بی توجه به گپ و گفت های دو مرد باهمدیگر، نان می طلبیدند. وقتی او در بین دو اشتوکش نان تقسیم می کرد، بچه مهمان نیز نان خواست. اما او اعتنایی نکرد. حتی وقتی دخترکش کمی از بخش خود به بچه مهمان داد، مصطفی به تندی آن را پس گرفت. با این حرکت مرد مهمان به سر قهر شد. بانا راحتی دست بچه اش را گرفت و روبه مصطفی گفت:

- تو خیال کدی که ما بری يك توته نان اینجه آمديم. اينه ما می ریم که از نان تو کدام چیز کم نشه... و به حالت قهر از خانه خارج شد. مصطفی اما لقمه هایش را با بغضی که راه گلویش را گرفته بود، یکجا فرو داد.

و با چشمی که پرده ای اشک پیش آن را تار کرده بود به اطفال معصومش که باولع نان خالی را می خوردند، دید...

* * *

مدتی از آن شب می گذشت. مصطفی دیگر در آن محل رفت و آمد نمی کرد. همسایه هایی که او را پیش از آن آنجا می دیدند، به این گمان بودند که او از آن کوچه کوچ کرده است. دروازه، حویلی نیمه ویرانش بسته نبود و کسی هم در آن رفت و



آمد نمی کرد.

زن یکی از همسایه ها که يك روز مرغش به خانه مصطفی رفته بود، داخل حویلی آنها شد. کسی در حویلی دیده نمی شد و خانه خالی از نفر معلوم می شد. و سکوت سنگینی بر آن سیطره داشت.

زن وقتی مرغ را در حویلی نیافت، طرف اتاق روان شد. در این وقت صدای دروازه حویلی که باد آن را به شدت باز و بسته می کرد، او را ترساند و دلو خالی که از سر چاه پشت سرش به زمین افتید او را بیشتر متوحش ساخت. اما به هر ترتیب فکرش را متوجه خود کرد و تصمیم گرفت هر چه زودتر مرغ را گرفته از آن مخروبه خارج شود. نزدیک در نیمه باز اتاق که رسید، بوی بدی دماغش را آزد و وقتی پیش رفت و در را باز کرد، يك دفعه از شدت بوی تعفن و تهوع آور به سرعت به عقب گریخت. از شدت بو حالت خفقان پیدا کرد. وحشت سراپایش را گرفت و به شدت می لرزید. قلبش نزدیک بود از کار بماند. دروازه حویلی را گم کرده بود و این طرف و آن طرف سراسیمه می دوید. آخر به هر قسمی بود، خود را به خانه رساند.

همسایه ها به سرعت در حویلی مصطفی جمع شدند. حالا دیگر بوی تعفن حویلی را پر کرده بود. همه دهان و بینی

هایشان را بسته کرده بودند. آنها وقتی داخل اتاق شدند، با سه جسد افتاده در کف خانه مواجه شدند که مرغ همسایه روی یکی از آنها نوك می زد.

در توته کاغذی که پهلوی اجساد پیدا شد، چنین نوشته

شده بود:

«می فهمم کارم نادرست است. مگر باز می دانم که اطفالم بعد از این راحت و آسوده خواهند بود و دیگر رنج گشنگی و سردی و گرمی را نمی بینند و من همیشه همین را خواسته ام.»



A collection of story

Dar Emtedad -e- Khosuf

By:

Baqir Adeli

1998